پند نامه

بهرامی

یکی از گزیده تصانیف مولوی عبد الرّحیم گورکهپوریست

بتصحیح

منشي عبد الرّحمان در مطبع بپطسط مشن پریس

بتاریخ ۲۲ ماه جنوری سنه ۱۸۶۰ع

مطابق ۲۸ جمادی الثاني سنه ۱۲۷۶ هجری

کسوت طبع پوشید؛

TO

HIS EXCELLENCY

THE RIGHT HONORABLE

CHARLES JOHN EARL CANNING,

VICEROY AND GOVERNOR GENERAL OF INDIA.

&c. &c. &c.

The Illustrious Patron of Oriental Literature,

This work, containing a series of excellent moral precepts in elegant Persian prose and verse, composed, during his Lordship's administration of British India,

BY THE

LATE DISTINGUISHED SCHOLAR

MOULVEE ABDOORRUHEEM, AGREEABLY TO THE INSTRUCTION OF THE UNDER-NAMED,

IS,

WITH SENTIMENTS OF THE MOST PROFOUND RESPECT,

AND

IN THE HOPE OF HIS LORDSHIP'S CONDESCENDING APPROVAL,

DEDICATED, BY

HIS MOST OBEDIENT AND HUMBLE SERVANT, MOHUMMUD BUHRAM SHAH, GRANDSON OF THE LATE TEEPOO SULTAUN.

Russapuglah, 14th March, 1860.

بعالی جناب مکرمت انتساب امیر الامرا چارلس جان
اَرْل کیننگ بہادر وَیسرای نواب گورنر جنرل ممالک
ہندوستان، و معین نامدار اشاعت علوم شرقیان،
بالْقَابِہِ الشَّرِیْفَہ، وَصِفَاتِہِ الْمَنِیْفَہ،

این کتاب را (کہ محتویست بر نصایح و پندہاے ارجمند، مبیّن بہ نظم و نثر گزیدہ و دلپسند، و برحسب ایماے آنکہ نامش در ذیل ثبت می شود، دانشمند یکتا، مولوی عبد الرّحیم متوفی، در عہد حکومت نواب ممدوح بہ تصنیف آن پرداختہ) بتعظیم تمام، و امید پذیرائی آن سرور والا مقام اختصاص می بخشد، و بنام نامی و اسم سامیش موشّح میسازد، اضعف العباد محمد بہرام شاہ، نبیرۂ ٹیپو سلطان جنّت آرامگاہ؛

۱۴ ماہ مارچ سنہ ۱۸۶۰ع

رسا پگلا؛

بســــــــــــــم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم



بعدِ ادای حمد و ثنای ایزدِ متعال، داور ذوالجلال والافضال، که بمضمون آیهٔ غرّای اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ، یکسر اعیانِ ممکنات، و آثارِ موجودات، مجالی انوارِ تجلّای اوست، و تمامت ارکان و اکوان، مرآت جمال جهان آرای او، تَعَالَتْ جَبَرُوْتُهٗ، و تَسَامَتْ مَلَکُوْتُهٗ،

نظـــــم

ز قدّت ای جهان آراست گیهان خوش تماشائی
بهر سو ماه رخساری بهر کو مهر سیمائی
زگلشن روی تو بینم، زهی رونیرو افزائی
زبستان بوی تو یابم، زهی بو مینو آرائی
بهر عینیت می بینم، که عینِ جمله اعیانی
بهر اسمیت می خوانم، که ذاتِ جمله اسمائی
ترا می بینم [illegible] ای مه [illegible] در بینش نمی گنجی

ترا میدانم [illegible] اے شہ [redacted] در دانش نمی آئی
چو باطل هم ز حق زاید، چو سایه کز فروغ آید
خیال و خواب مارا هم تو جانان اصل و مبدائی

اے هستی پاک، برتر از بشری و هم و ادراک، ما تنگ‌ظرفانِ دعویدارِ دانش و حکمت، و مدّعی بینش و معرفت را، علمی کجاست که از وظایف ستایش و نیایشِ واقعی تو بیرون آئیم، و عرفانی کجا، که بشمّه از کماهی ذات ابدیّ البرکاتِ تو پے بریم؛

بیت

از کنهت ای دارای تن سلطانِ هر سرّ و علن
مرغ دها پر سوخته، چشمِ نُهیٰ بر دوخته

رباعی

اے گشته نهان زغایت پیدائی
عینِ همه عالمی زبس یکتائی
زان بیشتری که در عبارت گنجی
زان پاکتری که در اشارت آئی

و پس از اهداے تحفۂ درودِ نامحدود، بر روح پرفتوح جناب سیّد کونین، سرور دارین، صاحب مقام محمود وقاب قوسین، که بفحواے حدیث قدسی، اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ نُوْرِیْ، پیش از حدوث اعیان ممکنات، جانِ معجزآیاتِ آن صدر نشین چار بالشِ کشف و کرامات، از حضیض نیستی، براوج هستی، درآمده، بدان عالمِ علوی، جلوه گری، می نمود، و بعدِ ظهور تمامتِ موجودات، و آثار کائنات، بهرهدایت آواره گردانِ فیافیِ گمرهی و ضلالت، و ناکامانِ خاکبیزِ کوی نادانیِ و جهالت، بقالب انسانی، حلول کرده، ازان عالم نورانی، بدین خاکدانِ ظلمانی، نزولِ میمنت شمول فرمود،

مثنوی

گر آن شاهنشهِ ملک هدایت
مزیل و ماحی کفر و غوایت
زمهر و لطف خود زان منزل پاک
نکردی عزم گشتِ کوچۂ خاک

فروغ راستی، مستور ماندی   جهان از کاستی، بی نور ماندی

نوازشهای او بر عالم پیر   فزون آمد ز تحریر و ز تقریر

و بر روانِ تقدس نشانِ اصحاب اخیار، و آل اطهار،
و جمیع پیروانِ تقوی شعارِ او، که قدم متابعت،
بر جادهٔ شریعتش استوار داشته اند، و بگامِ همت،
اقتفاے آثار، و اقتباسِ انوار او کرده، بر درایت
پیشگانِ دانشور، و ژرف نگاهانِ والانظر، مخفی و مستتر نماند،

مثنوی

که این نامهٔ نامی ارجمند
لطیف و شگرف و بسے دلپسند
که مشحونست از نکته های گزین
پر از پند و اندرزهاے متین

۱
یکے از گزیده تصانیف آن دانشمند یکتاے زمان،
و یگانهٔ دوران است که صیتِ حذاقت و مهارتش،
در یکسر اطراف و اکنافِ جهان، سایر، و آوازهٔ قابلیت
جامعیتش، در تمامتِ بوم و بر ربع مسکون، دایر است؛

قطعه

یکتاے عصر بود و وحیدِ زمانِ خویش
هم در لسانِ تازی و هم در دری زبان
گوے سبق ربوده بمیدان امتحان
در جودت و ذکاوتِ طبع از معاصران
یزدان نداده بود ورا آن نصابِ فضل
کاید بضبط حصر و شمار سخنوران

اعنی فرزانۂ بے ہمتا، مولوی عبد الرّحیم گورکھپوری متخلّص به تمنّا؛ اگرچه آن معدنِ خبرت و آگاهی، وکانِ فطنت و درّاکی، هنگامِ تصنیفِ این نامۂ نامی، از جهت هر روزه استیلاے ضعف پیری، ووهن وکاهش قواے گوهری، وگوناگون علالت و رنجوری، خصوصاً خلل بینائی، که لازمۂ ایّام کهن سالی، وعهد پیرانه سریست، بانجام دهی امور متعلّقۂ نطق وتقریر، ونگارش وتحریر، توانائی زحمت کشی، ودل و دماغ رنج برداری، نمی داشتند، وبآرزوی تمام میخواستند، که برهمگی افکار نابکارِ این دار ناپایدار،

چارتکبیر زنند، و دمی چند باقی ماندهٔ حیات مستعار را صرف بندکارِ فرحت و بسطت بارِ کردگار، صرف کنند، ولیکن آغر الامر پاس خاطرِ سلطان زادهٔ بلند اختر، خجسته سیر، قدرشناسِ ارباب فضل و هنر، اعنی والا جاه، برین پایگاه، جناب بهرام شاه،

قطعه

شاهے که بر سریر معالی و مقدرت
روزِ ازل نشسته بتأیید کردگار
بر ملک سرفرازی و جاه و جلال و مجد
یزدان ورا نموده چو آباش کامگار
بهرام نام دارد و در رفعت و علو
مثل سمی خود بجهان است نامدار
گردون اگرچه صاحب نیرو وصولت است
پایش خمانده پشت ز بس عجز وانکسار
دولت کنیز اوست و در بارگاه او
آمد به بندگیش بصد ناز و افتخار

صیت بلند نامی و بذل و سخای او
از شرق تا بغرب سمر گشت و آشکار
تا از سر قیاس نصیب جهانیان
گه راحت است گاه غم از دور روزگار
از راحت زمانه دل شاه شاد باد
وز غم روانِ حاسدِ او باد سوگوار

خلف الصدق صدر نشین خلد برین، سلطان محمد یسین، ابن [illegible] سلطان جنّت [illegible]، فرمانفرمای ممالک دکن، مجبور گشته، آنرا برحمت تمام، باتمام رسانیدند، وبنام نامی پندنامهٔ بهرامی، ممتاز ساختند، مگر چونکه هنوز آن فرزانهٔ درایت انتساب، از دیباچهٔ این کتاب مستطاب فارغ نگشته بودند، که ناگاه روزگار غدّار، و زمانهٔ ناهنجار، رشتهٔ حیات آن بزرگوار را، درگسلانید، و تلخابهٔ ممات، و زهرابهٔ فنا و فوات، چشانید، بنابران این احقر هیچمدان، یکی از کهین تلامذهٔ آن یگانهٔ زمان، مسمّی عبدالرّحمان، ولد منشی ثناء الدّین مرحوم و مغفور، ابن مولوی محمد صالح مبرور، برحسب ارشادِ لازم الانقیادِ ~~شاهزادهٔ~~ سپهرزاده مرحمت گنجور، این

چند سطر بطور دیباچهٔ نسخهٔ سطور، بحیز تحریر در آورد،
اکنون توقع از مکارم اخلاق بزرگانِ انصاف پرور،
و پاکان ستوده سیر، آن دارد، که اگر جائے بر سهو وخطای
این درسگیر مکتب نادانی وجهالت، واره‌نند، آنرا
بغطاے عنایت و مرحمت، بپوشند، و عفو وبخشایش برا،
(که مهین لطیفهٔ یزدانی، ودیعت نهاده درقالب انسانیست)
تا توان برومبذول داشته، از زلات وے درگذرند،
بقول اینکه

بیت

دیدهٔ انصاف چو بینا بود
دُر شمرد گر همه مینا بود
چشم هنربین بود از عیب پاک
بی هنر ار عیب کند زوچه باک

جانِ پدر

بسم الله الرحمن الرحيم

پند نامهٔ بهرامی ؛



سخنانِ جان نواز و بلند ،

متضمّنِ

پند هاے دلپسند ،

و اندرزهاے ارجمند ؛

جانِ پدر ، راستی بگزین ، و باراستکاران بنشین ، زیراکه دروغگو و کجباز ، همیشه ذلیل و خوار است ، و نه همین در چشمِ مردم ، در نظرِ خود نیز ، بی عزّت و بی اعتبار ؛

۲

راستبازی ، همداستان سازی رفتار است باگفتار ، و گفتار باپندار ، یعنی باید که ازین هرسه تار ، همین یک

آهنگ خیزد، و زنهار هیچ یکی از این سه، با دیگری نستیزد؛

۳

بخشش، و بخشایش، پرستوده شمائلِ مردمیست،
و شرم، و آزرم، بس گزیده فضائلِ آدمی؛

۴

بخشش، عادتِ دادنِ بیش از حاجتِ خود است
مستمندان و درویشان، و بخشایش، سیرتِ رحم
آوردن بر دردمندان و دلریشان؛

۵

شرم، بیزاری، و پرهیزگاری است، بیزاری از هرگونه
نازیبا کردار و گفتار، خاصه از اظهار خوبی و هنرِ خویشتن،
و پرهیزگاری از هر نمطِ هرزه گوئی و عیب جوئی، خاصه
از اِفشای زشتی و آهوی دیگران در انجمن، و آزرم،
دل بدست آری و پاسِ خاطرِ مردم داری است،
بشیریندکاری و شایسته اطواری؛

۶

بخشش و بخشایش، اصلِ اصولِ مروّت و مردمی است،

وشرم و آزرم ، سرمایهٔ حسن معاشرت و زیبا پیرایهٔ آدمی ؛

۷

راستبازی ، جان مردمی است ، و بخشش ، و بخشایش ، دو دیده ، و شرم ، و آزرم ، شعار و دثار پسندیدهٔ او ؛

۸

درختی که هر چهار موسم بار شیرین آرد ، بخشش است و بخشایش ، و درختی که بر هر اندام زیبا نماید ، شرم است و آزرم ؛

۹

پند پذیری ، و دلدهی ، و سرگرمی ، درستوده کار ، نشان ارجمندی و بهروزیست در جوانان سعادت یار ؛

۱۰

نیکو دانش ، سرمایهٔ گزیده است ، و نیکو کنش ، شیوهٔ پسندیده ، در تحصیل آن ، بجان زحمت باید کشید ، و در ورزش این ، بدل باید کوشید ؛

۱۱

نیکبختان ، دل میخرند بشیرینکاری ، و سیه بختان ، زر فراهم می آرند بدل آزاری ؛

۱۲

فرصتِ نیکوئی، غنیمت باید شمرد، که زمانه بر یکحال نماند،
و بر بیکسان دردمند، بچشم کم نباید دید، شاید که زمانه ما را
بروزِ ایشان نشاند؛

۱۳

فریبنای، نشانِ کوچکدلی و زبونیست، و جاندار آزاری،
علامتِ بی حسّی و دونی؛

۱۴

هر جاندار را جانیست بخشیدهٔ پاک یزدان، و محبّتِ
حیات و نگاهبانیِ آن، گوهر هرگونه حیوان؛

۱۵

پاک گوهرانِ مومین دل، رنج دیگران چون رنج
خویش ناستوده انگارند، و تا توان دران کوشند که از قبلِ
ایشان، بر دلی، آزاری نرسد، و بر خاطری، غباری نه نشیند؛

۱۶

بدگوهرانِ سنگین دل، جان آزاری را بازی شمارند،
و تخم کینه و دشمنی، در دلهاے خویش و بیگانه کارند؛

۱۷

بهروزانِ فیروز، از دشمنِ جانکاه، یارِ غمگسار می‌سازند، بسازگاری و نیکوئی، و ناکسانِ سیه‌روز، از خویشِ هواخواه، بیگانهٔ دلازار می‌سازند، بجفاکاری و درشتخوئی؛

۱۸

ای خواجهٔ توانگر، خداوندِ سیم و زر، اگر بیذلِ بجایش، بیگانگانِ بداندیش را یگانهٔ خیرسگال نمی‌کنی، باری بامِساک بیجایش، خویشانِ را بیگانه منمای، ورنه ایشان ممات‌ترا نسبت بحیاتت، دوست‌تر دارند، و سپاس آن، نسبت بشکرانهٔ این، بیشتر واگزارند؛

۱۹

دل دادن در آموختنِ دانش و هنرِ ستوده، از آثارِ سعادتمندی و بختیاریست، و سستی و غفلت نمودن در این، نشانِ نژندی و نابکاری؛

۲۰

بیکارنشینی، رنجوری و تنگدستی بار می‌آرد، و تخمِ خیالاتِ خام در سینه می‌کارد؛

۲۱

نفسِ سرکشِ انسانی، دیویست سایمانی، که بند و زنجیرش کار و بار است، هان وهان نا درکارش داری، ویا سرپاته وبیکارش نگذاری؛
مسلط هاتو

قطعه

دلت مزرعی دان که همواره زو　بدی ونکوئیش سر برزند
اگر تخم خوبی نکشتی دران　خس و خارِ زشتی بردبرتند

۲۲

بفراهم ساختنِ سرمایهٔ دانش، چندان پرباید پرداخت که گوئی از مرگ خطِّ امان داریم، ودر ایصال خیر بهستمندان، چنان تیز باید شتافت که گوئی حالی در چنگِ وی گرفتاریم؛

۲۳

دلی خرسند، دولتیست بس ارجمند، و امیدون گنجِ افریدون، بی خرسندی درون، اژدهای ضحّاک است جانگاه و سهمناک؛

۲۴

خرسندی دل، آزاد بودن وي است از هرگونه وسواس

و بیهوده آز و هوس، و پنداشتن دادهٔ خدا را کافی و بس؛

۲۵

زُفتِ خودپرست، بندهٔ آز و رهی هواست، و رادِ کشاده دست، برگزیده مردِ خدا؛

۲۶

رشک و حسد، از سیرِ دونانِ زشت است، وکینه ورزی و عداوت پروری، از خصالِ زبونانِ بدسرشت؛

۲۷

دلِ زیردستانِ نژند شکستن، آئینِ سنگدلانِ بی درد است، و از مسکینانِ مستمند، بزوْر یا بزُوْر لقمه ربودن، شیوهٔ ناکسانِ نامرد؛

بیت

مروّت نباشد بر افتاده زور   برد مرغِ دون دانه از پیش مور

۲۸

پر آرزومندی بیشی، دلیلِ گدا چشمی و درویشی است، و بدادهٔ یزدان خرسندی، نشانِ توانگری و همّت بلندی؛

۲۹

در هوس افزایش نعمت و زر، خود را در کاهش میندازید؛ و از بهرِ گرد آوری این جمع پریشان، خود را بنقد پریشان خاطر مساز؛

۳۰

پردهٔ کسان مدر، و از آهوی مردم چشم پوشیده بگذر، که خودت عیبها داری، و در اخفای آن از چشم مردم، همّت برمیگماری؛

بیت

هنرِ خویش نهفتن بود و عیبِ کسان
جوهرِ مرد، که نبود هنری بهتر ازین

۳۱

تکبّر و خودبینی، سجیّهٔ کوچکدلان چشم پوشیده است، و براندک خوبی و هنرِ خویش بالیدن، شیمهٔ پست فطرتان نادیده؛

۳۲

معائب دیگران شمردن، کارِ جاهلان سبکسر است،

و بر مثالبِ خود ناظر بودن ، سجیّهٔ عاقلانِ خرد پرور ؛

۳۳

تواضع و فروتنی ، شیمه ایست میمون ، که والامنشانِ کریم ، بدان و اشناخته شوند ، وخودنمائی ولاف زنی ، ذمیمه ایست دون ، که تنگظرفانِ لئیم ، بدان ممتاز ساخته ؛

۳۴

شرمناکی از کردارِ ناشایسته و گفتارِ ناباسیتهٔ خویش ، درست نشانِ والامنشی و پاک گوهریست ، وچشم پوشی و اِغماض از خطاهاے دیگران ، راست دلیلِ بزرگواری و مهتری ؛

۳۵

یکرنگیِ درون و بیرون ، بنیادِ همگی نیکوئیست ، و اساس یکسر شیرین خوئی ؛

۳۶

هوشمندی ، زنهار جائز نمی شمارد که فریبِ دغلانِ افسانه پرداز ، بخوریم ، یا عشوهٔ چاپلوسانِ فسونساز ، بخریم ، ولیکن مردمی بارها واجب می انگارد که آهوے دیدهٔ دیگران ، اکثر نادیده انگاریم ، و نگوهشِ ناستودنیان ، کمتر بر زبان آریم ؛

۳۷

فطرتِ بلند همانا برباد رود، اگر از تربیتِ ارجمند، بهره مند نشود، و فطرتِ پست باوج کمال گراید، اگر تعلیم شایسته، و جهدِ بایسته، یاریش نماید؛

۳۸

زر و نعمت، بروث و سرگین کشاورزان ماند، که تا پاشیده نشود، سرمایهٔ انواع دردسر است، و زیانهارا مصدر؛

۳۹

بهین ادب و آزرم، در صحبتِ یارانِ باصفا و دلگرم، همین است که از هرگونه ساختگی دور باشند، و از هر نمطِ تکلُّف و تصلُّف نفور؛

۴۰

مردِ فرزانه ازین بیش آرزو ندارد که براستی بدست آرد، پس بشایستگی بخورد، و دوروزه حیات بخرسندی بسر برد، و آنچه بیش از حاجت باشد، خوش خوش براهلِ فاقت پاشد؛

۴۱

خاطرِ خرسند، و دلِ نیکی سگال، نیکو سرمایۂ کامگاری مردم است در ہمہ حال؛

۴۲

بر عنوان و اطوارِ مردِ مدحتگزار، نخست نظرِ اعتبار، باید کشاد، و آنگاہ تافتہ و بافتۂ او را بہا نہاد؛

۴۳

بدتر ازین دغلی نیست دور از آفرین، ہماغوشِ نفرین، کہ نخست در امیدواریِ مردم افزایند، و آنگاہ درِ حرمان، بر روے شان، کشایند؛

۴۴

راستی، ہستیست روشن و عیان، کہ زنہار حاجت بتوضیح و تبیان، ندارد، وکاستی، نیستیست تیرہ و پنہان، کہ بہیچگونہ ایجادِ حیات بنیاد، سر از جیبِ عدم بر نیارد؛

۴۵

نیک ہوش دار، اے مردِ بیدار، تا نیروے جاہ و نام آوری و ہنرمندی خود را درست بہا دہی، و در تقویم شان، از حدودِ راستی و حقیقت گام فراتر ننہی؛

۴۶

آزرم پیشگی از هر طبقه زیبا است ، و در هر کس که یافته شود دلربا ، بزرگان بدان ، تخم محبّت در سینهٔ خردان ، می پاشند ، و خردان بوسیلهٔ جمیلهٔ آن ، مقبولِ بزرگان ، می باشند ، و همپایگان ، بذریعهٔ بدیعهٔ آن ، زنگِ منافرت و دورنگی ازدلِ هم می شویند ، و در راهِ موانست و هم آهنگی ، برابر می پویند ؛

۴۷

ایسار ، افزایندهٔ نصابِ دوستان است ، و اِعسار ، آزمایندهٔ عیارِ ایشان ؛

۴۸

بستنِ راه ستیز و پرخاش ، بسیار به از کینه کشی و تلاش ؛

۴۹

بزودی فرو نهادن از سر خشم و گرانی ، بسی بهتر از پروردنش به پنهانی ؛

۵۰

بسرزنش بدر بردنِ کینه ، هر آئینه پسندیده تر است از نگاه داشتنش در سینه ؛

۱ه

هرکرا دادهٔ یزدان است بسنده، او همیشه تونگراست تا زنده؛

مصرع،

همان شاهد بکسوت نو،

سرمایهٔ خوش زندگانی، سلامت رویست در راهِ آمال و آمانی؛

۲ه

شیرینکاری، و ناهنجاری، درمیانِ اصنافِ بشر عرفیست ثاری، وجاری، و همچنین تمیزِ خوب و زشت، ونیک و بد، نهادیست درمیانِ شان موبد، نه آنرا از گردشِ روزگار تغیر، و نه اینرا از دورنگی دیار تبدیل پذیر؛

۳ه

از سیر تهاے پسندیده، پرنیک و دشوار گزار را باید برگزید، که بمرورِ ایّام، دشواریش بآسانی خواهد گرائید، وخداوندِ آن، نزدِ دشوار پسندان، از ارجمندان خواهد گردید؛

۴ه

مردِ اسراف پیشه، دشمنِ خویشاوندانِ میراث خواه

است ، و زر پرست کوتاه اندیشه ، دشمن خود است ، خودشکن و خویشتن کاه ؛

۵۵

به کینه کشیدن از دشمنان ، با ایشان برابری ، در پستی خودپرستی ، و به درگذشتن از جریمهٔ شان ، بر ایشان چیره و بالادستی ؛

۵۶

گزیده ترینِ همگی کارهاے آدمی ، کاریست درمیانه ، پاک از وصمتِ بیشی و کمی ، تا اینکه حسنات و خیرات را نیز حدّیست پسندیده درمیانه ، و افراط و تفریط ازان ، همواره از خوبی برکرانه ؛

۵۷

از نعمتِ دنیا کامِ دل نیکو نگرفت ، کسیکه در راهِ ناکامی ، چندے بگامِ محنت نرفت ؛

۵۸

دشمنیِ دوستِ گرامی مانند ، و گرگیِ مردم در ، درزیِّ گوسپند ، نفیس نافرجامِ ماست ، که بد رام و پدرام نما است ؛

۵۹

پیش بینانِ سنجیده ، و آزموده کارانِ گردشِ روزگار دیده ، بنگاه داشتِ سبکمایهٔ از سیم و زر ، که ناگزیرِ حیاتِ مسکینِ بشر است ، میفرمایند ، و فتواے شان درین مسئله چنین است که مال و نعمت پس از مرگ بدشمنان واگذاری ، ازان به که در زندگی ، از جهتِ ناداری ، حاجت پیشِ دوستان آری ؛

۶۰

پرهیزیدن از نفرین ، اکثر دشوار تر است از درخور شدن از بهرِ آفرین ، زیرا که راه بمنزلگاهِ این ، باکتسابِ فضیلے یا هنرے توان برد ، و گوهرِ کمیابِ آنرا ، تا از یکایک رذائل پاک و بری نباشیم ، بدشواری بدست توان آورد ؛

۶۱

از دونیهاے عالمِ بشریست که دران ، سبکمایه آهوے ، از پاکانِ ستوده خوے ، بیشتر بمقامِ اشاعت و اعلام ، وا داشته می شود ، نسبت هنرهاے ارجمندِ

آن گرانمایگانِ نیکی گرای خنیده پسند، وخطاے خفی،
از اربابِ کمالاتِ جلی، اکثر بمعرضِ اذاعت و اعلان،
بین الامثالِ والاقران، میرسد، نسبت بمحاسنِ انبوهِ
آن برگزیدگانِ موشگاف وحق پژوه؛

۶۲

اواخرِ ایّامِ زندگانیِ بیدار دلانِ راست بین، وحق شناسانِ
راستین، وحقیقت گزین، در اصلاحِ هواجسِ نابکار،
و وساوسِ پندار، بسر می شود؛

۶۳

چه عظیم در بسته است وسر پوشیده، کارخانهٔ وجود،
که خردِ دعویدارِ انسانی، با همه رنگامیزی، و خرده کاری،
در صنایعِ ظاهریِ هیولانی، از اسرارِ نهان، و دقایقِ پنهانِ
آن عالمِ جانی، وهیاکلِ روحانی، باندکے از بسیار، ویکی
از هزاران هزار، پی نبرد، باآنکه در جستجوے آن،
بسی نشیب و فراز بسپرد؛

۶۴

چه بیکران است فضاے عالمِ امکان، و بیداے عرصهٔ

کون و مکان، که نه آنرا، بپائے وہم و گمان، توان پیمود،
و نه این را، بمقیاسِ فہم و قیاس، تحدید توان نمود؛

۶۵

چه دلربا است راستی، در پیرایۂ ساده و بی رنگ،
و چه نازیبا است کاستی، در عنوانِ دانش و فرہنگ؛

۶۶

چه دلاویز و خاطرشکار است آن حسن و جمال، که بزیبا
پیرایۂ ہنر و کمال، آراسته است، و بشگرف زیورِ
حیا و شرم، و نرمخوئی و آزرم، پیراسته؛

۶۷

زہی سعادتمندے دولتیار که عطایائے وہبیِ اورا،
مزایائے کسبی، رنگ و بها داده اند، و پندارہائے
پسندیدۂ او را، کردارہائے گزیده، فروغ و ضیا بخشیده؛

۶۸

چه بختیاراند آن والانہادانِ ارجمند که طبایع شان
نیرومند است و سلیم، و حواس و خرد، تیز و مستقیم،
نه دراِن، از امراض و آلامِ خیره، اثرِ فتورے پیدا گشته،

ونه براین ، از اهواء اوهام تیره ، گرد قصورے بر نشسته ؛

۶۹

سبحان الله ستودنی وچه ستودنی است آن دولت یاریاست که غایت اعمال دیوانش ، توسیع حوزهٔ امن ورفاه عامهٔ رعایا است ، و ایتلاف وآسایش کافهٔ برایا ، وغایت اشغال سپاهش ، تسکین نیران فتنه وفساد ، و صیانت و اعانت جمهور عباد ؛

۷۰

دانش ستوده در سر مرد ناآزموده کار ، چون درخت میوه دار است در زمین شوره زار ، که نه ازان ، کارے گزین می آید ، و نه ازین ، بارے شیرین ، و همچنین سیم و زر ، در دست نابخرد هوس پرور ، چون دوکان عطّار است در تصرّف بیمار ناپرهیزگار ، که مال آن ، درد و بالش می افزاید ، و دوائے این ، یاوری دانش می نماید ؛

۷۱

چشم همه بین انسان والانظر ، دوربین است و بی بصر ، زیراکه معائب خفی دیگران ، از دور در شب تار

می بیند ، و مثالبِ جلی خود را ، از نزدیک در روزِ روشن نمی نگرد ، و گوشِ همه شنوے بشر ، تیز سماعت است و سخت گر ، زیرا که سخنان ناراست ، و افسانه ہاے کج و کاست ، تا دیر بسمع رضا خواهد شنود ، و یکدم بموعظتهاے ارجمند ، و پند ہاے سودمند ، اصغا نخواهد نمود ؛

۷۲

دشوار یکه آسان نگردد ، رازِ پنهانِ کارخانهٔ طبیعت است ، زیرا که پژوهشِ خردِ انسانی از بیرونسو است ، و کار طبیعت از اندرونسو ، نه آن ، بنهان خانهٔ این ، بار می یابد ، و نه این ، در دام و دانهٔ بیرونی آن ، شکار می شود ؛

بیت

بر و این دام بر مرغِ دگر نه　　که عنقا را بلند است آشیانه

۷۳

کوتاه بینانِ خود ناشناس ، که بمطاعنِ خود نظر نمیدارند ، بشمردنِ معائبِ دیگران ، همّت برمی گمارند ، و والا نظرانِ معرفت اساس ، از خود شرم می دارند که آهوے عیب از نظر

خویش بپوشند ، و در اشاعتِ عیب کسان ، بکوشند ؛

۷۴

اگر هوای بالایی بر مردم داری ، دست دهش بر ایشان بگشای ، و اگر می خواهی سر بخواری فرود آری ، دریوزهٔ حاجت از ایشان بنمای ، و اگر بفتوای آزادی ، همّت بر برابری ایشان می گماری ، بی نیازی را از خیرِ ایشان کار فرمای ؛

۷۵

اتفاقِ جمهور فرزانگان است که سه طبقه از مردم بداند ، و سه گونه دیگر از همان طبقه بدتر ، مردمانِ فاسق بداند ، و پیرانِ فاسق بتر ، و مردم بخیل بداند ، و توانگرانِ بخیل بتر ، و خود بینان بداند ، و دانشمندان خود بین بتر ؛

۷۶

حقگزاری ، و سپاسداری ، هر دو امریست سخت در بایست و ناگزیر ، و پر زیبا و دلپذیر ، حقگزاری ، واگزاردنِ سپاسِ پاک یزدان است ، و حقوقِ مردمان ، و سپاسداری ، نیک اندیشی است با محسنان ، خواه بخو بکاری ، در صورتِ توانایی ، خواه

باحسان یاد آری، در صورت بی نوائی، و بی دست و پائی؛

۷۷

هوشمندان بخرد، اوّل می اندیشند، و آنگاه آغاز کار، یا گفتار، می نمایند، و کالوسان بیخرد، نا اندیشیده دران می شتابند، و بسر در می آیند؛

۷۸

خوشا کسے که دلش راستی می جوید، و زبانش راستی میگوید، و پایش راه راست می پوید؛

بیت

ترا گر بود راستی در نهاد هزار آفرین بر نهادِ تو باد

۷۹

برداده خدا دولت خرسند مساز، که خرسندی غنائیست عظیم، و در آتشِ آز، خود را عبث عبث مگداز، که پشیمانی عذابیست الیم؛

۸۰

نیکئے که از دل نتراود، درونِ دلے راه نیابد؛

۸۱ مقابلہ

ہر گونہ کالا بزر توان خرید، جز دل انسانی، کہ بہایش ہمین دل است، و تا دل ندہی، دی نستانی؛

۸۲

دل خریدن بہ نیکوئی و خوشخوئی، تجارتیست مہین سودمند، نزد گرانمایگانِ ہمت بابند؛

مصرع

ہمایون زرے کو بہاے دل افتد؛

۸۳

زریکہ بدان دلی بدست آری، و تخمِ مہرت دران کاری، اکسیریست اعظم، و تریاقی مکرّم، کہ سنگِ خارہ راچون موم گدازد، و مسِ سیاہ را طلا سازد، بندگان را از اسیری وارہند، و آزادگان را بندہ گرداند؛

۸۴

سیم و زر، دردستِ جوادِ پاک گوہر، کلیدِ درہاے بستہ است، و مومیاے دلہاے شکستہ؛

۸۵

پرخواری، وهرزه گفتاری، وجان آزاری، هرسه ذمیمه ایست که بدان ناکسان واشناخته شوند، وخسان ممتاز ساخته؛

بیت

رنج مشو راحت بیمار باش
کم خور وکم گوے وکم آزار باش

۸۶

نادان بی مغز، درون پیرایهٔ زیبا و نغز، بدارچینی ماند، که پوست بیرونش بها مند است و عزیز، و چوب درونش خوار و ناچیز؛

۸۷

کمال و جمال مردم، مهر است و آزرم، و بخشایش وشرم (که پاک گوهران بلند نظر، بدان بریکدیگر بلندی پیش دستی، نمایند، وگوے سبقت از هم ربایند،) نه کسوت و پیرایهٔ مستعار، که پودش ننگ است، و تارش عار، و نه خزینهٔ مال که بزور یا زورش بدست آرند، و بدگمانی و وسواس نگاهدارند، و به حسرت و ناکامی بازگذارند؛

قطعه

چه نازم بدین کسوتِ مستعار کزاکوانش دزدیده پوشم ببر،
دو دو دام چون اندرین کسوت اند زما خوب تر نغز تر در نظر

دیوات

مثنوی

چه نازم بدین زرکه خاکش بسر همه مایۀ رنج و حیف و خطر
بصد گونه محنت بدست آرمش بدو صد دگر پس نگهدارمش
سپس با هزاران دریغ و فغان گذارم که پس مرگ بر دشمنان

۸۸

مردِ بسیار گوی نابکار، درختی است میوه دار،
از موفوری برگ بی بار؛

عمیق و مرا رسی ارز سنه

۸۹

فطرت خود پسند انسانی، فرو رفتهٔ قعر ژرف
نادانی، همینکه چندے بگام تقلید در راه آئینے یا دینے که
بناے آن، بر سوداے خام، و اساس این، بر هواهاے
ناتمام، نهاده شده است، بشتافت، بازگشتن ازان راه

پرخطر، هتک حرمت دانشے که ندارد، می پندارد،
و بدین اصرار نابکار، صغیره اش را هم آغوش کبیره
می گرداند، و کبیره خود را بسرحد کفر با انکار حق، میرساند؛

۹۰

خشم برسینهٔ دانا برق وار می تابد، و همان دم بیرون
می شتابد، و بردلِ کانا می تازد، و دران وطنگاه
می سازد؛

۱ کانا بقصد دانا بمعنی نادان آمده

۹۱

سعادت این دار مجاز، درطیّ این دو نکتهٔ شگرف
وجان نواز است، صحّت وجمعیت، این، ثمرهٔ ناگزیرِ
آزادگی نفس است از آز وهوا، وکاهشِ آمال ومنا،
وآن، نتیجهٔ دلپذیرِ سادگی غذا، وورزشِ اعضا؛

۹۲

تمامی دانشِ مهین، وکنشِ گزین، درگروِ این دو امرِ متین،
واصلِ رزین است، تصحیح آرا، وتعدیلِ اهوا، نخستین،
وا شناختن است سخنانِ راست از کژ و کاست، و
حق از باطل، وداستان از دستان، ودومین، بضبط

نفس پرداختن است از مطالق العنانی ، در ہوسہای
بر بستهٔ انسانی ، و دواعی ناخرسندی و پژمانی ، و راست
روی پیشه ساختن در کار و بارِ زندگانی ؛ متفق

۹۳

کارِ امروز بر فردا نباید انداخت ، و بارِ آنرا باضافتِ بارِ
این ، دو بالا نباید ساخت ؛

۹۴

کمتر دشوار است که بر مرد کار آسان نگردد ، اگر او
از رنجبر داریش ، در اثنای عمل ستوه و تن آسان ،
و از شکوه مندیش ، در نظرِ اوّل دلباخته و ہراسان ، نشود ؛

۹۵

نشائتِ ستمند بشری ، اقتضای آن میکند ، که
امروز بهبودِ فردا را از نظرِ مراعات نیندازیم ، نه آنکه امروز را
فدای فردا سازیم ، یا بر نسیه آنقدر دل نهیم که نقد را
از دست دہیم ؛

۹۶

حالت ہا نست که توازان برخورداری ، نه آنچه

می خواست بوارثان د[redacted]گذاری ، خودت بپاش
تا زان برخوری ، و از جهان حسرت نبری ؛

۹۷

عفّت و پاکدامنی ، در عنفوانِ جوانی ، در راه
کامرانی برروی صاحب خود میگشاید ، زیرا که شباب
شگفته و شاداب ، و کهولتِ با آب و تاب ،
از پسِ آن ، می آید ؛

۹۸

حکمت را راستگوئی آراید ، و سخاوت را تازه
روئی ، و شجاعت را پس از فیروزی (بر دشمنان) نیکوئی ؛

۹۹

خود شکستن بکاستنِ آز و آرزو ، بسیار بالائی [برتری] دارد
بر شکستن لشکرے بزورِ بازو ؛

سعدی

تو با دشمنِ نفس ، همخانهٔ — چه در بندِ پیکار بیگانهٔ
عنان بازپیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

مختار ابرار این است که در افزودنِ سرمایهٔ زر و نعمت، زحمت باید کشید، و بیش از حاجت، بر اصحاب فاقت، باید پاشید؛

و مختار احرار این، که نه از محنتِ کشش زر، باید کاهید، و نه از منّتِ بخششِ آن، باید بالید؛

نظامی

زر که ستانی و بیفشانیش بهتر ازان است که نستانیش

۱۰۱

مردِ خشمگین آهسته بسته زبان، وثارش خوشنما است، و شعارش نفرت زا، و مردِ کینه کش تیز لسان، ظاهره اش خشنِ پشمین است، و بطانه اش نرمِ ابریشمین؛

۱۰۲

هر که در افشاے اسرار مبادرت می نماید، در ہاے نفرت اصنافِ مردم بر روے خود می کشاید؛ نہ این نیکان

وابرار، از قرب چنین کس می پرہیزند، بلکہ بدان واشرار، نیز از صحبتِ او می گریزند؛

۱۰۳

عجب است از خواجۂ توانگر، کہ بامال وزر، باشترا ے بندگان می پردازد، وبخوشخوئی، وشیرین کاری، آزادان را بندہ نمی سازد؛

۱۰۴

عشرتکدۂ شادمانی، ہموارہ ماتم سراے پژمانی، می گردد، وازاین تاباین، مسافتیست نزدیک نہ دور، وبس نزدیک برفرورفتگانِ لذّت وسرور؛

۱۰۵

طفلان، سرمستِ نشۂ استقبال اند، وازنشاطِ حال، برخودبال، وجوانان، سرشارِ بادۂ حال، وفرورفتۂ اشغال، ولیکن پیرانِ نژند، ازین ہردونشاط نابہرہ مند اند، نہ امیدِ مآل دارند، ونہ نشۂ حال، وخوشحالی شان، رہینِ تذکارِ گذشتہ است وبس؛ فرخا کسے کہ ازبہراینچنین ایام بیکسی وناکامی، دانہ ہاے نیکنامی، کشتہ، ورشتہ ہاے نیک فرجامی، رشتہ؛

۱۰۶

بسیار کسان نیکی دوستداراند واز بدی بیزار، و با این همه نه براهِ آن می پویند، و نه ازین کناره می جویند، و بناچار نکوکاراند در پندار، و پرهیزگار در گفتار ؛

۱۰۷

آنکس که راهِ دروغ رفته است، از ساده لوحی ندانسته که چه دشوار کار برخود گرفته است که در هر گام گرانیش خواهد افزود، وآن مسکینک در زیرِ بارِ آن، خواهد فرسود، زیراکه از بهرِ پرورشِ آن یک دروغ، چه قدر کاست و ناراست دیگر را مرتکب بایدش گردید، و چه مایه شرمساریها از دل راستینِ خود بایدش کشید ؛

۱۰۸

کامرانی مردمِ سنجیده، دیرمان و پایدار است، از ینرو که سختهٔ معیارِ دستور و هنجار است، و زندگانیش آرمیده و آسان، که فرو ریختهٔ کالبدِ مرنج و مرنجان ؛

بیت

چه نیکو گهر سفته فرزانه یونان دو روزه بقا را مرنج و مرنجان

بیت

پندیست نکو بافتهٔ موبد هشیار
ای جان پدر بشنو، مازار و میازار

۱۰۹

بخشودن بر دردمندان، و عذر تراشیدن عفو را از بدان، و بهانه جستن در ایصال خیر با نیکان، مهین مروّت و والانهادی، و بهین فتوت و رادی است؛

۱۱۰

هرگونه کامرانی نشأت انسانی، بخرسندی درون وابسته است، و سررشتهٔ خرسندی درون، به بی آزاری، و نکوکاری، باز پیوسته؛

۱۱۱

اغلب رنجوری و ناکامی ما، ثمرهٔ نادانی و خامی، و نتیجهٔ بدکاری و نافرجامی ماست؛

۱۱۲

درد داوری راندن بر دیگران، ما را عذر انگیز و بهانه

سراش باید بود ونیک اندیش ، ولیکن پرسختگیر و بدگمان باید بود در داوری نفسِ بدرامِ خویش ؛

۱۱۳

ایکه در بندِ خیر رسانی ، بپای حاجتمندانی ، بشتاب وکار را باش ، که حاجتِ او ، وکمنتِ تو ، هردو گذرانند وشتابان ، چسان ،

مصرع ،

چون آبِ روان و بادِ وزان ؛

۱۱۴

مساکینِ بشر ، نهمین در وانمودنِ هنرِ قلیلِ خیالی خود ، بسیار زحمت می کشند ، بلکه در پوشیدنِ آهوےِ کثیرِ واقعی خویش ، نیز بجد می کوشند ، وبناچار ہمواره ، این حاجتمندانِ بیچاره ، یا دربندِ هنر فروشی اند ، یا درصددِ آہو پوشی ؛

۱۱۵

ضوابطِ کلّیه یا اکثریه ،

درصورِ جزئیه ؛

دردسر بیشتر است در فراہم آوردنِ

عہدِ نخستین ، ازانکہ در گرد کردنِ صد ہزار بعد ازین ؛
یعنی در آغازِ اکتسابِ ہرگونہ جاہ و مال ،
و ہنر و کمال ، طالب را بسیار زحمت
باید کشید ، کہ حالِ ناآشنائی ، و نا سرمایہ داری ،
و ناآزمودہ ، و نافرسودہ کاریست ؛

دیگر

مفرّح ساختن ، فرزانگان راست ، چو شد پرداختہ ، دیوانگان راست ،
یعنی اکثر از ثمرِ زحمت و رنج برداریِ مردمِ
ہنر و کمال ، کالوسانِ بی ہنر ، شیرین کام ،
میگردند ، وایشان ازان ناکام ، می باشند ؛

آری

محنتِ دریا ہمہ غوّاص برد ، شاہ گہر در کمرِ خاص برد ،

دیگر

بر گردۂ ماست از کفِ پا ، گردے کہ بفرقِ ما نشیند ،

دیگر

خود کلاه و سرت، حجابِ تواند، تو مغزاے بر کله، دستار،

۱۱۶

هیچ تماشائے، در نظرِ پاکانِ والا گهر، ازین خوشتر، نیست، که نژندے را ببینند، بجاه ایشان بکامِ دل رسیده، و دردمندے را، بچاره گری شان از رنج و محنت رهیده؛

۱۱۷

ناسپاسی، وحق ناشناسی، در عرفِ بشر، آنچنان ذمیمه ایست منکر، که کسی از ایشان تا امروز بطیبِ خاطر بدان اعتراف ننموده است، اگرچه اکثرِ ایشان مرتکبِ آن بوده؛

۱۱۸

هیچ انتقامِ مردانه تر ازان نیست که پشتِ بدخواه را ببارنیکی بشکنند، و سخترویِ او را بشیرین خوئی نرم کنند؛

بیت

از وفا محجوب چندانش کنم، کز جفا کردن پشیمانش کنم،

۱۱۹

حیامندی، گزیدہ نشانِ پاکزادی، و ستودہ جوہرِ گوہرِ والا نہادیست، کہ شاہدِ ہنر و کمال، از ورای حجابِ آن، نیکو جمال، می نماید، و چون گلِ نیم شگفتہ، زیباتر، بنظر، در می آید؛

۱۲۰

خوشا روزگارِ جوانی، کہ دران سلطانِ فرمان فرمای طبیعت، چیرہ دست است و کامگار، و دستورِ ترک منشِ خرد، خیر اندیش و فرمان بردار، و جواسیسِ حواس، نیک آمادۂ اِعلام واِخبار، و کارگزارانِ اعضای ظاہر، چست و چابک در مصالحِ حیات، و شہریانِ قوای باطن، سرگرمِ گوناگون صناعات؛

۱۲۱

بدا عہدِ پیرانہ سری، کہ دران پادشاہِ حکم رانِ گوہر کمزور است و زبون، و وزیرِ تاجیک طبعِ خرد، محال اندیش و ذوفنون، و جواسیسِ حواس، فرسودہ و وا ژون، و خدمتگارانِ جوارح، گران جنبش و درہم، و پیشہ ورانِ مدینۂ تن، از کار افتادہ و دِژم؛

۱۲۲

هوسِ نیکنامی، چون نشئهٔ شراب است، که اعتدالِ آین، چون سرخوشی این، سرمایهٔ چابکی، و خوشدلی، و تندرستیست، و افراطِ آین، چون سرشاری این، موجبِ پریشان خاطری، و فروافتادگی، و پستی؛

۱۲۳

صاحبدلانِ پاک درون، از ناکردنی از خود در خلوت بیشتر شرم دارند، که دیگر نوع مردم از کسان در جلوت؛

۱۲۴

رادی مردانِ خدا، بخشیدنِ نافعِ ناگزیر است به مستمند[1] ترے از خویش، و رادی مردانِ دنیا، دادنِ بیش از حاجت است به درویش، و رادی پادشاهان فرمانروا، طمع ناکردن بر خواستهٔ رعایاے دلریش؛

[1] محتاج

۱۲۵

چه نیکو مانا است حالِ اصحابِ فضل و کمال، بوضعِ سنبله در حال و مآل، زیرا که خوشه ها در نخستین هنگام، که تهی و خام اند، چون تهی مغزانِ ناپختهٔ ایشان، سرکش اند

وخود فروش ، و در پسین ایّام ، همین که پر و پخته شدند ، چون پرمغزانِ هوشیارِ اینان ، سرفرود آورانند و تسلیم کوش ؛

بیت

خوشه ز پرّی شده اندر سلام ، وز همه کس یافت دُرودِ تمام ،

۱۲۶

هیچ چیز آن قدر برهمزنِ آرامش درون ، و آسایشِ بیرون ، نیست ، که خشم و کینه کشی از حد افزون ، زیرا که او خاطرِ ما را پریشان و برهم ، و ظاهرِ ما را زشت و دژم ، می گرداند ؛ از جهتِ طوفانی که از و اندرون می خیزد ، و زیانی که از و بیرون میریزد ، مردِ کینه کش از و بیشتر ~~رنجانیده~~ رنجیده می شود ، نسبت به شخصِ کینه کشیده ؛

چارگانه ، سراینده همین ترانه ،

از دستِ خشمِ سرسبک ، از بس که داری سرگران ،
ما نا ~~عتابت~~ عقوبت می کنی ، بهرِ گناهِ دیگران —— ،
رومی کنی رویت دژم ، برمیزنی خویت بهم ،
گوئی که خود کین می کشی ، در انتقامِ هرگران ،

سعدی

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیرِ فلک کز و میگریزند چندین ملک

۱۲۷

اصولِ نازش و افتخارِ مردم نه چیز است، که نزدِ کافهٔ انام محترم و عزیز است؛ سه ازان نفسانیست، و سه جسمانی، و سه دیگر بیرونی، نه اینی، نه آنی؛ این اند سه نفسانی، عفّت* و شجاعت، و حکمت، و این سه جسمانی، حسنِ صورت، و قوّت، و صحّت، و این سه بیرونی، مکنت، و ثروت، و شرافتِ نسب؛

۱۲۸

اصولِ معیشتِ مساکینِ بشر، همین چهار است، و فروعِ آن بیشمار، امارت، و تجارت، و صناعت، و زراعت؛ اصحاب هرچهار ازین معایش ارجمند،

---

* عفّت، اعتدالِ قوّتِ شهوی کشندهٔ منافع، درمیانِ افراط و تفریطِ آن، که نهمت و خمود، باشد، و شجاعت، اعتدالِ قوتِ غضبی رانندهٔ مضار، درمیانِ افراط و تفریطِ آن که تهوّر، و جبن، باشد، و حکمت، اعتدالِ قوّتِ عقلی، و اشناسندهٔ خیر و شر، و خوب و زشت، و شیرینکاری، و ناهنجاری، درمیانِ افراط و تفریطِ آن، که دها، و بله، باشد؛

ارکانِ تمدّن و اجماع، و عناصرِ بشری اجتماع، اند، اگرچه اصحابِ سه معیشتِ پسین، در صورت وضیع می نمایند و ذلیل، و اربابِ نخستین، رفیع و نبیل، و لیکن در معنی، اینان بمثابتِ علّتِ مادّی، مقوّمِ تمدن اند، و آنان بمنزلتِ علّتِ صوری، اینان اعدادِ حوائجِ ناگزیرِ جمهور را در بایست اند، و آنان ایتلاف و آرایش بخشیِ ایشان را ضروری؛

۱۲۹

امارت بدین چهار صفت بدست می آید، حبِّ جاه، و بذلِ اموال بجا، و دلِ مردان کار بدست آری، در رنج برداری، و بدین چهار سیرت می پاید، تیقّظ در امور، و اصلاحِ عمّال، و معدلت شعاری، و مشورت در مهامِ ملکداری، و این چهار خصلت آنرا بر باد می دهد، فرطِ تنعّم، و اهمالِ مهمّات، و دانا دشمنی، و نادان دوستداری؛

۱۳۰

اقتضاے نشأتِ حیوانی، در پروردنِ بنیهٔ فانی، مارا کشان کشان، بر اتلافِ جاندارانِ، می آرد، و تمیزِ نیک

و بد ، و سوز و گداز فطرت انسانی ، و پندار را استحقاق هر جاندار بدین دو روزه زندگانی ، احتراز از آن مستحسن می شمارد ، و چون آن اقتضا ، امریست ناگزیر ، و این احتراز ، چیزے نیک دلپذیر ، خرد مصلحت اندیش بشری ، برارتکاب آن بقدر ضرورت ، ما را ماذون و مجاز میفرماید ، امّا لحاظ فقدان ما آلات درنده و برنده را در اصل فطرت ، و بخوبی زندگانی بسر بردن مابدون لحوم حیوانات ، و تاثّر و تالّم ما بمشاهدهٔ درد و الم جانداران دیگر ، تا توان از جان آزاری تحذیر می نماید ؛

۱۳۱

عظیم شرمساری که ما را از دل پاک خویش (که همواره باما حاضر ، و بر هر کار بد و نیک ما پیوسته ناظر است) باید کشید ، همین است که با این همه نازش و ادّعاے تمیز بد و نیک ، و خوب و زشت ، و شیرین کاری و ناهنجاری ، هنگام جلب منافع واهی و خیالی خویش ، بارتکاب کارهاے بد و کردارهاے زشت و ناهنجار ، آنچنان کورانه می شتابیم ، که گوئی یکسر حسّ و تمیز نمیداریم ، و هنگام دفع مضار و همی

و وسواسی ، از خوبی و نیکوئی ہاے اعتراف کردہ سالیان ، یاد نمی آریم ، و پس پشت میگذاریم ؛

مصرع

ای کاش نبودے این تمیزِ بد و نیک ؛

۱۳۲

ناسپاساری ، آنچنان گناہیست بزرگ ، و معصیّتی سترگ ، کہ بنی آدم تابِ سماعتِ آن نمی آرند ، و بربراءت ساحتِ خویش ازین کبیرہ ، ہموارہ ہمّت برمیگمارند ، چون حالِ غلظتِ این ذمیمہ ، و عظمتِ این جریمہ ، نسبت بحقیر احسانے کہ از انسانے بانسانے میرسد ، چنین است ، واے برما ناسپاسان ناشکرِ نعماے بخشودنیان کافرِ آلاے غرّاے یزدانی ، و ناسپاسی بے منتہاے آسمانی ، کہ از ثریٰ تا ثریّا ، و از ماہ تا ماہی ، بران آلاے پاشندۂ بے منّت ، و برین نعماے ریزندۂ بے ضمنّت ، ہر ہستی تا خار و گیاہ ، شاہد و گواہ است ، و ہمگی ارکان ، و تمامی اکوان ، از خاکیان ، و آبیان ، و بادیان ، ازان ، ہرجا ہرآن ، فیضیاب و کامران اند ؛ اگرچہ یزدانِ پاک ،

از نیایش وستایش ما خاکیان، بے نیاز است، وباہمہ کارسازی، وجہان پردازی، وبندہ نوازی، درغناو بے نیازی، از نیاز و نماز ما بندگان، بے نیاز، ولیکن خردِ انسانی کہ ممیزِ ہرگونہ خوب و زشت ونیک و بد است، وموسسِ ہر نحوِ تکالیف بشر، بمعروف ومنکر، بما خاکیان ملتمس آمی فرماید کہ بدل وجان، بفراوان بخشش وہزاران بخشایش ایزد منان، کہ درہرمکان، وہرزمان، از وبرما ارزانیست، اعتراف نمائیم، وآنگاہ بعجز وناتوانی خویش ازواگزاردنِ سپاس بسزا، نسبت بدان عطایاے بے منتہا، لب عاجزی، ونیازمندی، واکشائیم؛

۱۳۳

دوازدہ کلمہ منسوب بفرزانہ بزرگ مہر، دربارۂ نیکو ریاستِ دہ وشہر:

اوّل، پرہیز است از اطاعتِ شہوت وغضب وہواے نفس؛ دوم، صدق درگفتار و وفا بعہود وشروط؛ سیوم، مشورت است بادانایان، درہرآنچہ ازمہمات ملکی رونماید؛ چہارم، اکرامِ اشراف وامرا وکتاب، بقدر منازل ومراتب ایشان؛ پنجم، تعہدِ قضات است

و تفحّص عُمّال ، و جزا دادن محسن و مسیئ ، بواسطهٔ احسان و اساءت ایشان ، برحسب مراتب آن ، و تفاوت طبقات مردمان ؛ ششم ، تفحّص اهل زندان است ، تا گناهگاران مثبوت الجرم را جزا درخور گناه ایشان دهند ، و هرکه از ایشان مستحق واگذاشتن یا آمرزیدن است ، او را واگذارند یا بیامرزند ؛ هفتم ، تعهد سبل و اسواق ، و اسعار تجارات تجّار است ؛ هشتم ، حسن تادیب رعایا ، و سیاست کافهٔ برایا است بر جرایم ، و اقامت حدود بر مآثم ؛ نهم ، اعداد اسلحه ، و جمع آلات و ادوات ، و دیگر ساز و سامان حرب است ؛ دهم ، اعزاز اولاد ، و اهل و اقارب دودهٔ شاهیست ، و اصلاح حال آن جماعت ؛ یازدهم ، تفقّد و دلجوئی وزرا و ندما ؛ دوازدهم ، تفقد جنود و حشم و دیگر خدم است ؛

۱۳۴

دستور مسلسل از نتایج و علل [illegible] مصالح ملکداری جامع و کامل ، منسوب بنوشیروان عادل ؛

پادشاهی بالشکر پایدار می باشد ، و لشکر بخزانه ، و خزانه بخراج ،

و خراج بآبادی، و آبادی بعدالت، و عدالت باصلاح عاملان، و اصلاح شان باصابتِ آرای وزیران، و اصابتِ آرای ایشان، بتهذیبِ اخلاق سلطان، که با رعایا، همواره در مقامِ مهر و مواساتی باشد، و با نفس و هوای خویش، در مقامِ کین و محاکا؛

۱۳۵

حکمت که سرچشمهٔ سائرِ نیکوئی، و سرمایهٔ همکی شیرین خوئیست، منحصر است درین دو حرف، یا وجود پذیرفته ازین دو جزدِ شگرف؛

نیکوکرداری، و راست گفتاری،

اثمارِ نخستین، نوشین است و کامِ جان ازان شیرین، و آثارِ پسین، دلگزین است و بنای تمدّن بدان متین، انفاسِ گرمِ این حکمت (که بهین لطیفهٔ یزدانی، و مهین عطیّهٔ آسمانیست) دلهای مردم می نوازد، و صاحبِ خود را درنظرِ ایشان گرامی میسازد، خداوندِ آن در خانه، از نسایمِ نفحاتِ ملاطفت آمیزش، عزیزِ دلهای دودمان است و محترم، و در انجمن، از شمایمِ نسماتِ مهرانگیزش،

معزّز گرانمایگان و مکرّم، بتعلیمِ همایونش، باکافهٔ انام راه مدارامی رویم، و طریقِ مواسامی پوئیم، و ~~بتقلیدِ~~ میمونش، با خاص و عام بزبانِ چرب و نرم سخن میگوئیم، و بدل مهر و آزرمِ ایشان میجوئیم، تمامتِ شادمانی که از جهتِ ثروتِ زمانی، و مکنتِ فانیِ این جهانی، می افزاید، نسبت بدان خرسندی که ازان شیمهٔ کریمه می زاید، و تادیرمی پاید، بس زود زوال است و ناپایدار، و عرضهٔ تقالیبِ روزگار، و هر گونه کامرانی، که از نیرومندی، و تندرستی، و جوانی، رخ می نماید، نسبت بدان کامرانی، که از دست می دهد، و در دل رخت جاودانی می نهد، مهمانیست غریب، واز دولتِ پایندگی بے نصیب، چه، نیرومندی، و چابکی، و تندرستی، ناتوانی، و رنجوری، و سستی را، عرضه است و آماده، و نشاط و طرب جوانی را، خمار و کربِ کهن سالی، پیش پا افتاده، دانش و هنر که بدان نازش و بالشِ جمهورِ بشر است، بدون پرتوِ نیک کرداری، و راست گفتاری، تیره و تار است، و سرمایهٔ افتخارِ ابلیسِ نابهنجار، و درخور نفرینِ کردگار،

دریوزۂ دستگیری ویاری، از درگاہِ باری، که عادتِ مامستمندان، بران جاریست؛

مولوی جامی؛

آلہی خلّصنا عنِ الاِشتغالِ بالملاهی، واَرِنا حقایِق الاشیاءِ کماهی، خداوندا، غشاوۂ غفلت از بصرِ بصیرتِ ما بکشا، و ہرچیز را چنانکہ ہست بما بنما، نیستی برصورتِ ہستی، برما جلوہ مدہ، واز نیستی برجمالِ ہستی، پردہ منہ، این صُورِ خیالی را آئنۂ تجلّیاتِ خود کن، نہ علّتِ حجاب ودوری، و این نقشِ وہمی را سرمایۂ بینائی ما گردان، نہ آلتِ جہالت وکوری، محرومی و مہجوری ما، ہمہ از ماست، ما را بما مگذار، و از خودی مان رہائی کرامت فرما، و باخودت آشنائی ارزانی دار؛

آلہی بحرمتِ آنانکہ بگامِ ہمت، پے بسرا پردۂ عزّتِ تو بردہ اند، و درراہِ ایشان نہ گام پیدا و نہ پے، واز جامِ وحدت، میِ عشق و محبّتِ تو خوردہ اند، و در بزمِ ایشان نہ جام ہویدا و نہ می، کہ بفرقِ ذلّتِ ماخاک

نشینان ، از شاہراہِ آن نازنینان، تحفۂ گزدے فرست ، و بکامِ ما خامکاران، از بزمِ آن کامگاران، جرعۂ دردے رسان ؛

امیر حسینی ؛

مَاِلکا، پادشاہا، زبانِ ما را از ہرچہ زیانِ ماست، خاموش کن، و بر دلِ ما آنچہ سببِ ذُلّ ماست ، فراموش گردان ، نورے دہ کہ ظلمتِ آب و گل، برباد دہیم، و حضورے بخش کہ از فضولیِ جان و دل، باز رہیم ، وقتے دہ کہ اندوہِ گذشتہ نخوریم ، و حالتے بخش کہ رنج نہ آمدہ نبریم، گرہی کہ نفس بندد بکشا ، و راحتے کہ روح خندد بیفزا ؛

شیخ ابوالفضل اکبری ؛

بندہ نوازا ، جانے دہ کہ رضاے تو جوید ، و زبانیکہ ثناے تو گوید؛ از تنگناے ہوا و ہوس، ما را بفسحت آبادِ عالمِ رضا درآر ، و آنچہ خلافِ آرزوے ما وارد شود ، دران خرسند و خوشحال دار؛ غشاوۂ این بوالعجب طلسم، را کہ دران نیستی بصورتِ ہستی جلوہ گر گشتہ ؛

وهستی در پردۂ نیستی درآمده، از بصرِ بصیرتِ ما بردار؛ علمے دہ بحسن عمل مقرون، و عملے کرامت فرما بحسن نیّت مشحون؛

کارسازا، بحرمتِ شاہبازان آشیانۂ عزّت کہ بمشاہدۂ جمالت، دیدہ از رویت غیر دوختہ اند، و در پرستش تو اندیشۂ بہشت و دوزخ را در خاطر سوختہ، کہ ما را از خالق پرستی خلاص کن، و بپرستش خویش اختصاص بخش؛

رباعی

یارب ز تو آنچہ من گدا میخواہم افزون ز ہزار پادشا میخواہم
ہر کس ز درِ تو حاجتے میخواہد من آمدہ ام از تو ترا میخواہم

تمنّا

ای مہین بود، بود خداوند، بہامند، وای برترین نمود، نمود خدیو، بافروزند، بحق جلال ماسوا سوزت، کہ غشاوۂ عمٰی، از بصایر ما، واکشا، و ما را چنانکہ استیم نیستِ ہستِ نما، وخود را چنانکہ استی، ہستِ نیست نما، بما وانما؛

اے بِرّاتَمّ ناپیداکران، و اے فیض اَعَمّ جاویدمان، بحق جمالِ عالم افروزت که دیده هاے مارا بصارتے بخش که درین گیهانِ مجازِ دورنگ، حقیقت پنهانت از همه پیدا و بر همه طاری، مشاهده کند، و دلهاے مارا بصیرتے ده که درین عالم کثرتِ پرنیرنگ، وحدتِ نهانت از همه هویدا و در همه ساری، باز بیند؛

اے هستی پاک، برتر از بشری وهم و ادراک، آلایش نیستی شوے، بخشندهٔ روان و توان و نیروے، بحق کبریاے غیرت دثار، و وحدتِ کثرت اوبارت، که پردهٔ خیره پندارِ نفسانی مارا نیک بدر، و حجابِ تیرهٔ وسواس شیطانی، از پیش ما پاک بردار، تا ما ناموسیانِ خود فروش، و طاماتیانِ خدا فراموش، خود منهتک و رسوا نگردیم، و در چشمهاے خودِ مان، خوار و ناچیز و ناسزا و انمائیم؛

بیت

خوشا که پردهٔ پندارِ بسته باز کشاید
چنانکه هست جهان همچنان بچشم درآید

نه فهم باطل کوشد نه وهم هرزه جوشد
روان خدای شناسد زبان خدای سراید
سر از وساوس ماخولیا چو باز شکیبد
دل از هوا جس سودا سبک بسود گراید
ز سینه دشمنی و کینه زود رخت ببندد
چو دیر خواسته مهر و ولا بسینه درآید

ابیات جانفروز و شیرین،



متضمّنِ

پندهاے دلنشین

واندرزهاے گزین

مثنوی

سرِ ہر دانش گزین و درست اے خداوندِ بود دانش تست
توئی ہستی و راستی و نمود ہم تو سرمایہ ہم تو مایہ و سود

ایضاً

چہ خوش گفت فردوسی پاک زاد کہ رحمت بران تربتِ پاک باد
میازار موریکہ دانہ کش است کہ جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاہ اندرون باشد و سنگدل کہ خواہد کہ موری شود تنگدل

ایضاً

بہ نیکی گراے و میازار کس رہِ رستگاری ہمین است و بس

ایضاً

جہان کشت زاریست بارنگ و بوی دِرَوْ مرگ و عمر آب و ما کشتِ اوی
چنان چون دِرَوْ راست ہموارہ کِشت ہمہ مرگ رائیم ما خوب و زشت

بجائیم و پیوسته تازان براه بدین دو نوندِ سپید و سیاه

ایضاً

فریدونِ فرّخ فرشته نبود بمشک و بعنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوئی تو داد و دهش کن فریدون توئی

ایضاً

چه خوش گفت شیرازی پاکدین که رحمت بران لعلِ جان آفرین
جوان مرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
فروماندگانرا درون شاد کن ز روزِ فروماندگی یاد کن
خدارا بران بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
نکوئی کن امروز چون ده تراست که روزِ دگر دیگرے ده خداست

ایضاً

مرا پیر دانائے مرشد شہاب دو اندرز فرمود بر روے آب
یکی آنکه در خویش خود بین مباش دگر آنکه در غیر بد بین مباش

ایضاً

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکرِ این نعمت گزارم که زورِ مردم آزاری ندارم

ایضاً

گفت لقمان آن حکیم راستین کو میانِ عہاستان بوده گزین
جمع کردم از پے فہم و رَشَد پند و اندرزِ گزیده چار صد
پس نگه کردم دران گنجینه ژرف برگزیدم زان ہمه این چارحرف
زان دوتا باید که داری درنظر کان ترا باشد به از گنجِ گہر

ہولِ مرگ و فضلِ عامِ کردگار یاد باید داشت اے جان ہوشدار تا رہی زان، از ہمہ سودائے خام زین، سپاس حق گزاری بر دوام زان، دو دیگر کن فراموش ہان بہان نیکی از خویش و بدی از دیگران تا شوی وارستہ از کبر و عناد بگذرانی این دو روزہ عمر شاد

فرد

ای دوست چنان بزی کہ بعد از مردن انگشت گزیدنی بیاران ماند

قطعہ

با ہمہ خلقِ جہان گرچہ ازان بیشتر گمرہ و کمتر برہ اند
تو چنان زی کہ بمیری برہی نہ چنان زی کہ بمیری برہند

ایضاً

گر قسم کہ خود موت لذّت ندارد نہ کس راخلاصی دہد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان وگر قلتبانست از قلتبانی

ایضاً

یاد داری کہ وقتِ زادنِ تو ہمہ خندان بدند و تو گریان
پس چنان زی کہ وقتِ مردنِ تو ہمہ گریان بوند و تو خندان

بیت

جہان یک نیمہ بہرِ شادکامیست دگر نیمہ ز بہر نیک نامیست

قطعه

اگر دشمن نسازد با تو اے دوست ترا باید که با دشمن بسازی
که حیف است این دو روزه عمرِ شیرین بر شک و کینہ، ہم، پاک بازی

ایضاً

دوش بامن گفت پنہان کاردانی تیز ہوش
کز شما پنہان نباید داشت رازِ می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارہا کز روی طبع
سخت میگیرد جہان بر مردمانِ سخت کوش

ایضاً

گر روزگار خواہی کز تو حساب گیرد آسان بگیر بر خود کارے که مشکل افتد
عاقل بکارِ دنیا بسیار لاابالیست ہمسایۂ جنون است عقلے که کامل افتد

فرد

کارِ دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد

قطعه

اے سختگیر دنیا دانی چرا عبوسی از سختگیری خود اندر فسوس و بوسی
پرویز نیست گیتی تو ہمچو آرد در وے گر بگذری لطیفی و رنگذری سبوسی

مثنوی

علم کثیر آمد و عمرت قصیر آنچه ضروریست بدان شغل گیر
آنچه ضروریست چو حاصل کنی به که عمارتگری دل کنی
چیست عمارتگری دل که دل برکشی از کشمکش آب و گل
یادِ خدا پردگی باش کنی هرچه بجز اوست فرامش کنی

ایضاً

جانِ من اندرین سپنج سرایے از حدِ خود منه فراتر پایے
کارِ خود چون نکو بجا آری حقِّ یاران زیاد نگذاری

فرد

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بیت

همه اندر زِ من بتو این است که تو طفلی و خانه رنگین است

مثنوی

نظر کردم ز روے تجربت هست
خوشیهاے جهان چون خارشِ دست
که اوّل دست را خارش خوش افتد
پس آنگه دست در دست آتش افتد

رباعی

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش
چون رندهٔ زکارِ خویش بے بهره مباش
خاصیّتِ ارّه گیر در راهِ معاش
چیزے سوے خود میکش و چیزے میپاش

مثنوی

پندم اے پاک جان تبو اینست || کادمی راره است وآئین است
چیست ره، کارِ خود نکو کردن || گردن از بارِ حق سبک کردن
در همه حال زیستن خرسند || ننهادن زهیچ بر دل بند
چیست آئینش راستی و سداد || مهر و آزرم و بردباری و داد
بابدان تا توان نکو کردن || دلِ مورے زخود نیازردن
وز طریقت اگر سبق خوانی || همه حق بینی و زحق دانی
جمله عالم زجزو وکل تن دان || حق عیانست جانِ جمله جهان
همه این است دین و ملت وکیش || نیک بین نیک سنج نیک اندیش

بیت

اگر خواهی بسر عمرت بکامِ دوستان آری
همان بادیگران میکن کزایشان آرزو داری

فـــرد

تا پسندیده قند کارِ تو جامی همه را   آنچه بر خود نه پسندی دگریرا مپسند

بیت

موبدے کافرین سزاوار است   نیک کردار و راست پندار است

ایضاً

مایهٔ خوشدلی و آسایش   این دو شد، راستی و بخشایش

قطعه

خاکساری گزین که از خاکی   نیست شایسته سرکشی کردن
رفته گیرت چو گرد باد، بلند   پس فتاده بخاک برگردن

ایضاً

ز سیم و زر نزاید دلخوشی، زان   که دلشادی عطاے آسمانیست
بسا زردار بینی زاند هش زار   بسا بی زر که جنت کامرانیست

ایضاً

عجب چشمیست چشم آدمی زاد   که آهوئے کسان می بیند از دور
وگر دارد خودش صد چند آن عیب   بنزدیکی بود از دیدنش کور

نکات دلاویز،

درطیّ حکایاتِ طیبت انگیز :

داستانِ اوّل ،

سگے ناخرسند ، بداده ٔ خداوند :

سگے پارهٔ گوشت در دہن ، برلبِ جوئی بگذشت ، وعکسِ خود درآبِ صافیش دیده ، پنداشت که سگے دیگر گوشت پارهٔ در دہن دارد ، بدین خیالِ خام خود را بران آبِ روان زده ، بر موہوم دہن میکشاید ، وآبِ موجودش را می رباید ؛

مصرع ،

بنظم این حکایت چنین گفت جامی :

سگکے میشد استخوان بدہان کرده ره برکنارِ آبِ روان
بسکه آن آب صاف و روشن بود عکسِ آن استخوان ، درآب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر ہست درآب استخوانِ دگر
لب چو بکشاد سوے او بشتاب استخوانش ازدہان فتاد درآب
نیست را ہستیٔ توہّم کرد ہرآن نیست ہست راگم کرد

تعبیرِ داستان؛

پند؛

حذر از آزِ بیشی اے خوشخو   باش قانع بدانچہ ایزد داد
تا بدین جوعِ کاـ نافرجام   ندہی دادۂ خدا برباد

داستان دوم،

گرگے ذوفنون، وبرۂ سادہ درون؛

گرگے وبرۂ تشنہ، دریکزمان بر چشمۂ فرارسیدند، اگرچہ گرگ بسوی فراز، وبرہ ازو دورتر بسوی نشیب، آب می نوشید، گرگ بباعثۂ پرخاشجوئی، بر آن مسکینک بانگ میزند، ہی آبشخورِ من کدر کردی، برہ گفت چگونہ، آب ازانسو بدین طرف روان است، اگرچہ راستی این سخن دردلش کار کرد، گرگ فنی دیگر برروے کار آورد، کہ پیش ازین بہ ششماہ، تو مرا دشنام دادی، وبدگفتی، برہ گفت مگر این واقعہ پیش از زادنم صورت گرفتہ، چون از عمرمن ہنوز چار ماہ برنگذشتہ است، گرگِ بدنژاد، بدین

سخن راست، برآشفت و گفت، اگر تو ندادی پدرت داده، این بگفت و بره را بدرید و بخورد ؛

مصرع،

همین داستان خوان بنظم اے نکوخو ؛

برہ و گرگی تفسیدہ جگر | برلب جوئے کردند گذر
گرچہ بود این، بسر چشمہ فراز | وان، سوے شیب پسے راہ دراز
بانگ بر میش بچہ زد گرگ | کہ ہی کدر کردی آبشخور من
برہ ترسان لرزان گفت چسان | کاب زانسوست بدین سوے روان
گرچہ زد بر دلش این حرف درست | گرگ بدحیلۂ دیگر برجست
گفت زین پیش بشش مہ اے دون | نہ مرا خواندۂ تو زشت و زبون
برہ گفت اے مہ فرخندہ سیر | پیش از زادنم این بود مگر
چار مہ نیست فزون عمرم، گفت | پدرت گشتہ بدین عصیان جفت
از پس این سخن بےسروبن | بدرید آن برہ را گرگ کہن

اندرز؛

بدگہر راست حیلہ ہا بسیار | بہر ایذاے جانِ بے آزار

داستانِ سیوم،

روستائی جوانمرد نہاد، باماری بد نژاد ؛

روستائے در موسم زمستان، ماری دید از شدت

سرما، افسرده شده، بر حال زارش بخشود، و بکنار مهرش درگرفته بخانه درآورد، و بباعثۂ مهرِ دلسوزی، اورا در پشمینۂ گرم نهاده، نزدیک آتش برد، تا حرارتِ افسرده‌اش، گونه اشتعال پیدا کرد، ولیکن آن نکوهیده نهاد، جانِ تازه یافته، صفیر زدن و بردمیدن گرفت، و اوّل کارے که ازان بدنژاد سر برزد، گزیدن محسنش بود که اورا جان بخشیده؛

مصرع،

همین داستان خوان بنظم اے سخندان؛

روستائی زرهِ مهر کشید | دربرش، ماری افتاده چو دید
ازدمِ سرما گوئی مرده | برسرِ خاک نژند افسرده
دلِ مومینش زمهرش بگداخت | مرده را بادمِ عیسی بنواخت
برد درخانه به پشمینۂ گرم | بنهادش بر آتش زآزرم
گرمیِ سینه و پشم و آتش | تاب افزوده بجانش خوش خوش
آتشش گشته چو زنسان زنده | شد زبانه زن و افروزنده
اوّلین کارکزو برزد سر | بود خستن تنِ آن پاک گہر

اندرز؛

بابدان چندانکه نیکوئی کنی همچنان ازشرّشان ناایمنی

داستانِ چهارم

گرگے پرفنون ونیرنگ، با کلنگے سادۂ از ریو ورنگ؛

استخوانی درگلوے گرگے (در اثناے فرو بردنِ شکارے) سخت بندگرد ید، وہرچند در رہائی جستن ازان بلاے گلوفشار، دست و پازد، سودے نداد، بناچار از کلنگے دران بارہ یاری جست، تا بمنقارش آن استخوان را بدرآرد، و بوعدۂ مزدِ شایستہ، اورا سرگرم کار ساخت، ولیکن چون کلنگ پس از اتمامِ کار، مزدِ موعود ازوے درخواست، گرگِ بدنژاد باوے از راہِ خشمناکی میگوید، بس نیست کہ از دہانِ گرگے سرِ بسلامت بدرآوردی کہ طمع مزد ازو میداری؛

مصرع

ہمین داستان خوان بنظم اے ستودہ؛

استخوانے بگلوئے گرگے بند شد، بود درشت اُستر گے
چارۂ کار ندانست چو ہیچ بسوی لابہ گری کرد بسیچ
ہرکرا دید زجاندار براہ زوبزاری بشد او یاری خواہ
ہیچیک لیک ازان جانداران آن شقی را نشدہ یا ورِان

جز کلنگی سبکی سادہ درون　کو سر آورد بدین کار درون
گرچہ بگرفت ازو عہد کہ چون　عظم در بستہ برآرم بیرون
مزد یابم، گرگش گفت بچشم　لیکنش گاہ وفا گفت بخشم
مزد میخواہی؛ اے شوخ کلنگ　ازمن گرگ؛ زہی بی ہش و ہنگ
از دہان گرگی مردم خوار　بردۂ سر بسلامت ہشدار
مزد گانے بدہ اے نافرجام　مزد را تا نبری زین پس نام

اندرز

یارئے بدگہران جان پدر　ناورد غیر پشیمانے بر
کین ددان گرنہ دلی آزارند　از در بخشش و مہر انگارند

داستان پنجم

لقمان حکیم، بامردے سلیم

روزے لقمان حکیم را، یکی از یونانیان باکودکان بازی کنان مشاہدہ کردہ، زیر لب خندہ کنان وا ایستاد، فرزانہ لقمان ضمیر مرد بفراست دریافتہ، کمانی زہ برگرفتہ پیش نہادہ، ازوے پرسید کہ ای موبد یگانہ، معنی این کمان زہ واکردہ، چیست، آن مرد سادہ ہرچند در حلّ این معمّا اندیشہ کرد، حاصلش بجز سر خاریدن در آغاز، و سر تسلیم پیش نہادن در انجام، چیزے دیگر نبود، اکنون

آن حکیم فرزانه ، بحلّ آن رازِ سربسته ، می پردازد ، و میگوید ، که قوّتِ عاقله را ای موبد هوشیار ، بمثابتِ کمان انگار ، وچنان که کمان را در زه داشتن ، زور و تابش می شکند ، و سختی و درشتی اورا سست و نرم میگرداند ، همچنان قوّتِ عاقله راپیوسته درکار داشتن ، و دو سه ساعت از بندِ خوض و فکرتش آزاد و یله نگذاشتن ، یا بدان گونه بازی و لاغ ، هنگام فراغ ، نپرداختن که قوّتِ فکری دران بیاساید ، و بتعطُّل گراید ، در توهین و ناتوان سازیش کوشیدن است ، وحدّت و ذکاے آن را ، بکُندی و کلال متبدّل گردانیدن ؛

مصرع ،

همین داستان خوان بنظم اے زباندان ؛

دید لقمان را یکی از بخردان در میانِ کودکان بازی کنان
زیرِ لب خندان بجا استاد ، و پیر یافت آنچش تافت در دم بر ضمیر
راهِ طعنش بست وجَست او همچو باد یک کمان واکرده زه ، پیشش نهاد
که چه شاید بود اے فرزانه مِه شرحِ رمزِ این کمان واکرده زه
انبهی گردِ آمده از پس و پیش مرد حیران ماند اندر کارِ خویش
چون بقایم ریخت او انجامِ کار پیرِ بازی برده گفتش هوشدار

گر کمان داری بزه پیوسته تو سست گردد پشت او ماند دو تو
ور کشی آن را بزه هنگام کار سخت ماند او و زورش برقرار
نفس خود را راست دان همچون کمان گه بکارش گیر و گه آزاد مان

پند

منه سخت بر جانت بار جهان دو ساعه ز اندیشه اش وا رهان
که دیوانگی بارش آرد خرد اگر کس ز حد بیش بارش برد

داستان ششم

مردے مالدار در دست دو نازنین گرفتار

مردے دو مویه مالدار، بهوس پر کامرانی، دو نازن را بحبالهٔ نکاح خود در آورد، یکی را از ایشان عهد جوانی بسر آمده بود، و روزگار بسطت و کامرانی، سپری شده، و بسر حد کهولت و دو مویگی فرا رسیده، ولیکن زن دیگر دوشیزه بود که بهار جوانیش تازه شگفته، و گلستان جمالش از گل و سنبل و لاله و نرگس، نو بر دمیده، و رونق و فروغ برگرفته، اگرچه این نازنین شیرین شمایل، بوضع ساده و ناساخته اش، دل شویش شادمان میداشت، ولیکن بدیدن دو مویگی سر شوهر خودش، چنانچه باید خوشدل نمی زیست،

بنابران هنگامِ شانه زدنِ سرش، پنهانی موهاے سپید ش برچیدے، تاکم ازانکه در نظرِ وے بارے پیر ننماید، و آثارِ کهن سالی، درِ وحشت بروئیش نگشاید، ولیکن زنِ دیگرکهن سال و پرکار که بفنونِ ساخته، وشیوه هاے دلکشِ خوبانه اش، آنمردِ ساده دل را رامِ خود می نمود، وی خواست که خود را در نظرش خردسال نماید، هنگامِ آراستن و شانه زدنِ سرِ شوئیش، موهاے سیاه اورا پنهانی برمی کند، الغرض سرِ آنمردِ یگانه، که خواهشهای دوگانهٔ ایشان را محمل بر غایت محبّت و شفقت نسبت بخود کرده بود، در اندک زمانه، از هرگونه موے سپید و سیاه تهی گشت، و کدو وار یکسر بروزِ سیاهِ کل نشست؛

مصرع،

همین داستان خوان بنظم اے ستوده؛

مردِ دوموبه شدهٔ روزگار داشت دوزن، زیر و بمی سازگار
رُسته بد از سنبل آن، یاسمن تازه شگفته گلِ این، در چمن
برده دلِ خواجهٔ مارا زبر سادگی این، و فن آن دگر
هریک میخواست زشوخی، بسال شوے جز او را نه نماید همال

زان گرہ شانہ زدنش موے در چیدہ سیاہ این، و سپید آن دگر
شانہ چو جاروب سرِ سادہ مرد چون سرِ کَل خویش رفت و روب کرد

پند

مردمِ دنیا ہمہ زین دست گیر در بندِ کینہ و آزش اسیر
روزش این داد و شبش آن، بباد عمرِ زیان کردہ چنین، خواجہ شاد

داستانِ هفتم

موشے وغوکے در کارزار، برسرِ شورہ زار:

غوکے و موشے، در شورہ زارے مقام داشتند، اگرچہ خیراتِ آن سرزمین، از بہرِ پرورشِ آن ہردو روزیجو، بسندہ و کافی بود، ہریک از ایشان بداعیۂ آز و ہوس، ہمین می خواست کہ یکسر آن را از آنِ خویش گرداند، و حریفِ خود را ازان بیرون راند، بدین ہوسِ شوم، ہموارہ باہم کینہ و پرخاش، و تردّد و تلاش، میداشتند، گاہی غوک بجَست و خیزِ ناگہانیش، کار بر موش تنگ و دشوار میکرد، و گاہی موش بکمین کشائی پنہانیش، تشویش و پریشانیِ غوک می افزود، چون مدّتِ متمادی بدینگونہ پرخاشخوئی بسر شد، و معاملہ یکسو نگردید، حمیّتِ مردی،

وغیرتِ پردلی، آخرکار طرفین جنگجو را بران آورد که ازین نمطِ کینہ توزی نہانی که شیوۂ دونانِ کوچکدل است، بازایستند، و مانندِ مردانِ دلاور، و یلانِ پرخاشجو، در میدانِ رزم و پیکار، بجنگِ سلطانی، عناد و دشمنیِ سالیانرا بانجام رسانند، بدین عزیمتِ مردانه، هر دو مبارزِ یگانه، با چوبکی نیزه وار در دست، بمقامِ ستیز و آویز، در آمدند، و بحملاتِ مردآزما، دادِ بسالت و جلادت دادند، ولیکن حینیکه این یلانِ رزم آور، و دلیرانِ تشنۂ خونِ یکدیگر، هنوز در هزیمت و شکستِ هم میکوشیدند، که زغنی گرسنۂ طعمه جو را (که در عالمِ هوا بجستجوی شکار هرسو جولان می نمود) چشم بران دو خونخوار افتاد، و چون قضاے مبرم، برایشان فرو ریخت، و هر دو را در ربود، و مهمِ سالها سال را، بیکدم کفایت نمود؛

مصرع،

همین داستان خوان بنظم اسے گزبده؛

غوک و موشے را بعهدِ باستان در میانِ شوره زارے بد مکان
گرچه بود اسباب روزی شان بسے تا درانجا زیستے خوش هر کسے

لیک حرص و آزِ بیشی، خیره خیر بر طباعِ هر دو ایشان گشت چیر
هر یکی میخواست تا آن شوره زار گیرد و راند دگر را زان دیار
جنگ و کین را گشته زان، بازار گرم وز میان بر خاسته آزرم و شرم
گه ز جست و خیزِ غوکِ چست، موش دست و پا گم کردے و رفتے ز هوش
گه شبِ خون میزدی موش از نهفت بر سرِ آن، تا شدے با غصه جفت
زین ستیزِ مرد رے و کین و جنگ هر یکی آمد در آخر نیک تنگ
بسته شد پیمان ازان اندر میان تا کسے زین پس ازان دو پهلوان
بر دگر کس باز نگشاید کمین کاین نباشد راه و رسمِ مردِ کین
در صفِ میدانِ رزم آید تنگ باهم، آن دو پهلوان جویاے ننگ
کارزارِ مردِ مردان باشد این رنگ و ریو، آئینِ ہیزانِ کمین
چو یکی بگرفته در کف نیزه وار آمدند القصه در میدانِ کار
گه بران زد این، و گاهے آن، برین شد ز بادِ حمله شان لرزان زمین
خاست آشوبِ قیامت آن زمان جنب جنبان شد زمین و آسمان
اندرین بودند آن دوشت زن کز هوا ناگه فرود آمد زغن
بر سرِ شان ریخت و بر دو کرد چاک سینه شان، و ز کینه هم شست پاک

اندرز

شوره زار است این جهانِ مردری غوک و موشش مردمان در داوری
هست دیوان مظالم رزمگاه جاے کین و حیله و مکرِ تباه
وان زغن چه بود قضاے بس مهیل آنکه فتوایش نمیدارد اپیل

داستان هشتم

زاغی باخردهٔ پنیر، وروباهی ابله گیر؛

زاغی، خردهٔ پنیرے، از کلبهٔ بیوه زنی در ربوده، بر سرِ شاخی بنشست، تا بخورد، روباهی که این ماجرا دید، هوسِ آن لقمهٔ چرب، گریبانش گرفت، که آن پنیر پاره، ازان عیّاره، بهر حیلتی که داند، بچنگ آرد، بنابران بپاے آن درخت برنشسته، دفترِ چاپلوسیٔ زاغ بازکشاد، و درباره زیباپیکری، وخوش رنگی آن زاغ زنگی، سخن راندن گرفت، وقصیدهٔ مدحیهٔ خودرا، بدین نکته بانجام رساند که اگر خداوندِ این شمائلِ زیبا، و سراپاے دلربارا، آوازے شیرین، و لحنے دلگزین، باشد، همانا درخورِ لقبِ فرخندهٔ شاه مرغان، و سلطانِ طیور، خواهد بود، زاغ سیاه دل بشنیدنِ این سخنِ ابله فریب، ازجا میرود، واز بهرِ اثباتِ خوش الحانی خویش، بزودی منقارِ موسیقار کردارش میکشاید، و پنیر پاره را از دهان فرومی اندازد، دمنهٔ چرب زبانِ ما، همانذم آنرا فرو برد، و برخود ناشناسی زاغ، خنده زنان راهِ خود گرفت؛

مصرع،

همین داستان خوان بنظم اسے نکوفر؛

زاغکی خردہ پنیرے، بدہن | بردہ از کلبہ زنی بیوہ، بفن
بر سرِ شاخِ درختی بنشست | تا خورد آنچہ فتادش در دست
روبہی دمنہ نژادے کان دید | زآبِ حسرت دہنش پر گردید
لقمۂ چرب چنان، وہ چکنم | گفت، کاید سبک اندر دہنم
کردہ آخر بدل آن چارہ سگال | کاورد زاغک ناارا بمقال
آمد القصّہ سوے دوحہ فراز | دمنہ و مدحتِ او کرد آغاز
کاے ہمایون فر و فرخندہ نژاد | دیدنت فال مبارک بعباد
چہ شکر فست سراپات اندام | دلکش و نغز نک و خوب و پدرام
وز خرام گشت ای رشک پری | خون شد از داغ دل کبک دری
خالِ رخسارِ بتان ای خوش خو | از سوادِ پرِ تو تابش جو
از روان بخشی و شیرین حرکات | در سیاہی شدہ چون آب حیات
اے تدروِ چمن باغ جنان | چون بدر جستی ازان روضہ چسان
دلِ رضوان زفراقت خون است | حالِ حور و غلمان تا چون است
دیدہ در لطف پری پیکر یت | بندہ گشتہ ز نوازش گریت
می توانی کہ زنغز آوازے | گوش را حلقہ بگوشت سازی
گر بود صوت تو چون پیکرِ تو | کہ زندوم زشگرفی، برِ تو
گلہ خان وقف ہوایت گردند | بلبلان مدح سرایت گردند
زاغ زین چرب زبان و دستان | رفتہ از دست چسان چون مستان

از پی نغمه چو منقار کشاد   از دهان لقمه سبک زیر افتاد
دمنه بگرفت و فرو برد ش تفت   پس رهش خنده زنان پیش گرفت

اندرز،

چاپلوسیست عجب پتیاره   کس نرست از کف این عیاره
آدمی زاده زدامش نجهد   وز فسون ودم گرمش نرهد
خاصه وقتیکه دو سه حرف درست   یارگردد بسر آغازش چست
زاغ چه کانکه شهباز زمن   نرهد از دم این گرگ کهن
خنک آنکو بشناسش پی برد   ره بجز خویش شناسی نسپرد
عشوهٔ مردم دنیا نخرید   تا توان زایشان دوری بگزید

داستان نهم،

گوزنی از لاغری پاهایش نالان، واز پرمایگی سرش بالان، ودر پایان، پشیمان شدنش ازان:

گوزنی تشنه لب اندر تکاپوی   رسیده آب جویان بر لب جوی
که بودش آب ناب آئینه کردار   درو تمثال هر پیکر نمودار
دمی آبی چو زان چشمه نوشید   سراپا اندرونش منعکس دید
ندیده بود مانا پیکر خویش   شگفتی آمدش زان روی درپیش
چو یکره در سراپایش نظر کرد   زهر عضوی تماشائی دگر کرد
هراندامی بچشمش طرفگی داشت   نظر بر سرو لی او بیش بگماشت
که در چشمش نموده لخت کوهی   بکوه بر، شاخساری پرشکوهی

بران و ضعفش بماند استاده تا دیر — دل و دیده بدو وا داده تا دیر
دگر ره چون نظر بر پاش بگشود — بچشمش بس حقیر و زار بنمود
کشیده از جگر آهی شغبناک — ز دست پا فشانده بر سرش خاک
که وا ویلا سری با آن کرامت — چه شاید با چنین پاهای غرامت
سری با آنچنان فرّ فلک سای — کجا اندر خورد با اینچنین پای
چرا طبع شگرف آور دراکوان — شتر گربه پسندید آه زینسان
گوزن ما درین اندیشهٔ خام — که از بانگ سگان صید ناکام
در آمد ناگهان غلغل بگوشش — (که بنشانده همه سودا و جوشش)
بدر جسته سبک تازان بدان پای — سگانرا مانده پویان دورتر جای
درین تاز و تگش ناگه گزاری — در افتاد [illegible] میان کوهساری
بهم رسته درختان شاخ در شاخ — گوزن ما در آنجا رفت گستاخ
قضارا شاخش اندر بیشهٔ تنگ — بمانده بسته محکم سخت چون سنگ
چو نتوانست جستن زان رهائی — سگان مانند تقدیر سمائی
رسیده بر سرش بیرون کشیدند — ازان بیشه سراپایش دریدند
در اندم آن گوزن زار غمناک — همانا زد رقم از خونش بر خاک
که ای وای من نادان ابتر — ز پا نالنده و بالنده از سر
همان پا از بلایم بدرهانده — همین سر وه بدین روزم نشانده

اندرز

ز سودائیکه در سر دارد انسان — نداند نیک سودش چیست و چه زیان
بسا سودا که آنرا خوار دارد — بسا خسران که بروی دل گمارد

داستان دهم

پسرے خوبروے زیبا تمثال
و دخترے فروتر از و در حسن و جمال

خواجه از نوالِ چرخ بلند روزیش گشته بد دو تا فرزند
پسری، زان دو، خوب و زیبا روی دخت، دیگر، نه آنچنان نیکوی
آمده نو، روان ز عالمِ نور در سرای سپنج رشک و غرور
بد و نیک زمانه نادیده باب را جان، و مام را دیده
باہم از دلخوشی و دمسازی بوده در لعبِ خردی و بازی
ناگہان روزے اوفتاده گذر ہر دو را سوے حجرۂ مادر
که دران بود ساز و برگِ زنان آئنه، شانه، سرمه دان، و جز آن
صورتِ خود پسر در آئینه دید، و آمد خوشش ہر آئینه
و ز رہِ لاغ گفت با خواہر وه چه نغز است و دلکش این پیکر
زین سخن دختِ نازنین بشکست خشمگین گشت وزان مکان برجست
رو ترش کرده رفت پیشِ پدر از برادر درونه بر آذر
کاے پدر بین یکی، که او بچسان دست یازد بچیزہاے زنان
نایدش ننگ ز آئنه دیدن صورتش چون زنان پرستیدن
مردِ دانا بسرِّ کار رسید ہر دو را در کنارِ مہر کشید
با پسر گفت اوّل، اے گلرو بین در آئینه آن رخ نیکو
تا ز خوے بدش تبه نکنی زان کلف، بدر خود سیه نکنی
پس به دختر بگفت کاے مہوش بین در آئنه پیکرت خوش خوش

تا مگر آهوے که هست درو در نگاهِ خودت نماید رو
از هنرهاے خوبت ای دلبند کرده باشی تلافیش صد چند

اندرز

شیوهٔ دلکش و درونه نواز اندکے حسن را کند بسیار
نغز کارے و خوب گفتارے بهرِ پروازِ او دو بال انگار
خوب رو کز هنر ندارد بهر کس مخوانش، کوست صورتِ دیوار
وگر او را جمال، بدخوئیست مار مردم بخوانش اے دلدار
گر دو خوب، دو زشت، صورت، و خوی باهم آمد چو در طبیعتِ مار
وگرش روی و خوی هر دو بد است غول نوبه است یا مغولِ تتار

داستان یازدهم

دخترے زود رنج دیرخوشنود، و مادرِ چاره جویش با آئینهٔ که اورا نمود:

مهین بانوئے دخترے ساده رو همی داشت، نسرین بر و مشک مو
سراپایش از خوبی آراسته سهی سرو بالاش نوخاسته
ولے نازنین بود نازک منش گرانیش دادے سبک سرزنش
تنک خوی او بانک ملام خور و خواب میکرد بروے حرام
وگر مادرش بانگ بروی زدے بجرمی کمزو در وجود آمدے
بکنجی نشستے دژم کرده روے دل آزرده پژمان ژولیده موے
چو مادر نظر کرد درکار وے فروماند حیران زتیمار وے

بسے چارہ جویان نشیب و فراز دوید و نشد بروے این در فراز
بپایان چو نیکو در و بنگرید در آئینہ شد روے درمان پدید
نہاد آئنہ رو برویش نہان یکی که می شد دران سرگران
که چون اندران بنگرد روی خویش ز شکل خودش وحشت آید بہ پیش
پری چہرۂ رشک حور بہشت زبانی صفت گشتہ ناخوب و زشت
سخن کوتہ این چارۂ نغز و چست چنان کار گر شد بدختر درست
کہ زو شد برون خوے نادل پذیر چو موئے کہ آید برون از خمیر
بزاری رخش را بر آئینہ سود کہ آہوے او رو برو وانمود
بہاماک بر شش آفرین ہا بخواند کہ اورا ازان زشت خوئی رہاند

داستان دوازدھم

شبانے فرزانہ و دانشمندے یگانہ :

طرفہ حدیثیت شنو پیش ازین بودہ شبانے سرہ صحرا نشین
خاطرش آسودہ ز سود و زیان پاک گہر پاک دم و پاک جان
دیدہ ور آگاہ دل و تیز ہوش واقف بد و نیک ہمہ عالم خموش
پاس گہ شام و سحر داشتے شب بنگاہ چرخ نظر داشتے
آمدن و رفتن لیل و نہار کردہ بدش پر خرد و ہوشیار
گردش گردندۂ صیف و شتا معرفتش کردہ فزون و دہا
از اثر بو قلمون زمن مشکش کافور و بنفشہ سمن
دیگ ہوا ہاش نشستہ ز جوش در رہ تسلیم شدہ سخت کوش
شد بزمانہ سمر آزاد کیش راستی و خوش دلی و سادہ کیش

شهرت فرزانگیش در جهان رفته بگیتی ز کران تا کران
تا یکی از دانشمندان شهر کش بده از علم و هنر نیک بهر
شد ببرش، طالب دیدار او تا نگرد نیکو در کار او
آمد و پرسیدش از چند و چون کای شده جوشت کم و هوشت فزون
از چه دولت یافته چندین ضیا خاطرت آسوده ز حرص و هوا
از چه خورت ماه گرفته است تاب و ز چه یمت کشت پذیرفته آب
چند دم و کوره ببردی بکار تا مس تو شد زر کامل عیار
تا کی در مدرسهٔ کیف و کم بودی در بحث حدوث و قدم
چند بشب خوردی دود چراغ سوختی اندر تف محنت دماغ
تا شده اسرار جهانت عیان تافته بر خاطرت انوار جان
گشته همانا نظرت تیز بین از کتب فلسفهٔ یونان زمین
کرده ترا حکمت مشائیان راز گهرها و طبایع عیان
کرده برهان و دلیل و قیاس گشتی خود آگه و مردم شناس
یا که چو کیخسرو والا نظر بردهٔ عمرت بسیاحت بسر
رسم و ره مردم نزدیک و دور کیش و کنش، علم و هنر، سوک و سور،
دیدی یکسر ز نشیب و فراز تا بر خت شد در حکمت فراز
چوپان گفتش بشنو ای جوان دانش من هست نه زین و نه زان
نی دم و کوره فرو تافتم نی بره مدرسه بشتافتم
نز حکمت من ورقی خوانده ام نی بسیاحت قدمی مانده ام
مردم یکسر دم و ریواند و رنگ بندهٔ آز و هوس و نام و ننگ
چون ز حقیقت اثری نیست شان دانش زایشان جستم، چون توان
اندک مایه ز شعور و تمیز کم شده حاصل ز جهان، ای عزیز

هست اثر تلقینِ سادگان | کان بگرفتم من از آزادگان
زاد نهادان هوا و زمین | پاک ز کبر و حسد و زور و کین
رهبر من شد روشِ ساده شان | مرشد من، سیرت آزاده شان
از نمطِ موران سر گرم کار | باز گرفتم روشِ ادّخار
کایشان تابستان جمع آورند | تا بزمستان بفراغت خورند
وز تگ و پوی مگسِ انگبین | چستی در کار و هنر، ای آمین
وز سگ کو شد بسزا حق شناس | یاد گرفتم ره شکر و سپاس
صبر و وفا، حلم و قناعت، تمام | از سگ آموختم ای نیک نام
وز تمار و کوتر و گنجشکِ نر | رسم و ره شوهر نیکو سیر
نیز ز انعام و طیور ای فلان | تربیت و پرورشِ کودکان
کیست که ذقّه دهی مرغ، گوش | کرد، و نه مهرش پدری کرد جوش
کردم درکار طبایع نظر | هر همه را دیدم نالان ز شر
هر دد درنده که آزار جوست | زو همه را نفرت و کین، طبع و خوست
گاه چو از گرگ بدیدم رمان | گرگی بگذاشته گشتم شبان
انسان را انس بباید مدام | وای ددی کوشده انسی بنام
از نیش کژدم و ز زهر مار | دیدم جانداران را در فرار
پس ز سر کینه و رشک و شنار | کانست بتر در بشر از زهر مار
کوشیدم نیک و گرفتم کران | تا ز شرم خلق بود در امان
در رهِ آمیزش و قال و مقال | داشتم ای یار، نگه اعتدال
شوخی و گستاخی کردم رها | نرمی و شیرینکاری پیشوا
از شغب زاغ و غریو کلاغ | دیدم مردم چو پریشان دماغ
گشتم از هرزه درائی ستوه | تا نرمند از شغب من گروه

از هر جاندار سخن مختصر سیرت و خویش همه کردم نظر
خوبش بگرفتم و زشتش بجا ماندم، اے دوست که خذ ما صفا
زین همه دستور شگرف و قیاس معیارے ساختم اے حق شناس
وآنچه نخوش کردم از ایشان براز کردم خود نیز ازان احتراز
کانچه هوس داشتم از دیگران با ایشان نیز بکردم همان
چون سخن چوپان زاکرد گوش مرد هنرمند جواهر فروش
گفت زهے موبد نیکو شیم کو کنش و دانش دارد بهم
کار تو بر دانش نیکت گواه دانش تو نور حقیقت پناه
دانش تو زین دوورق، روز، وشب، کان شده بنگاشته از کلک رب
خاسته زان شد همه نور یقین معدن دین حق و رائے متین
دانش ما زادهٔ وهم وخیال مایهٔ پندار و جدال و ضلال
زان همه ما پردهٔ هم میدریم مردم نام و زسگان کمتریم

در اجمالی بیان نشأتین خاکی بنیان، نشأت انسان، ونشأت دیگر حیوان، که نخستین، بدواعی ضعف قواے فطری، وفقدان آلات گوهری، محتاج است بتمدّن واجتماع، وگوناگون ایجاد واختراع، ودومین، از جهت نیرومندی، وغناے طبیعت، بے نیاز است از هرگونه آئین وصناعت؛

دوگونه است جاندار خاکی بگوهر که میزاید از بطن مادر رضاعی
بطفلے غذایش بود شیر مادر نداند بجز وے دگر ابتلاعی

پس زود یا دیر بر روی گیتی | زند دست و پا در ره انتجاعی
یکی باشدش قوت روزی طبیعی | دگر باشدش زندگانی صناعی
نخستین بود جانور انفرادی | که مربنیه اش راست ارکان رباعی
شتابنده بر چار پا تیز جنبش | حواسش ذکی و تمیزش طباعی
شناسد بد و نیک را از سلیقه | که عقل طباعیست آن نی صناعی
نه در کسب روزی بکس افتقاری | نه در دفع موذی بهیچ ارتجاعی
بنوشد خدا پخته خیر الطعامی | بپوشد خدا داده خیر الخلاعی
نه از رنج در زندگانی خراشی | نه با مرگ هنگام رفتن نزاعی
نه بر بغض و کینش بود هیچ باعث | نه با حرص و آزش بود هیچ داعی
به پیری نه تا دیر زی در نژندی | به خردی نه تا دیر مان از مساعی
چو شد سیر آرامد از رنج و کوشش | اگر چند باشد ز شر السباعی
نه بر عیش رفته بحسرت نگاهی | نه از مرگ آینده هیچ ارتیاعی
خوشا مرگش و فرخا زندگانی | بری از نزاعی تهی از صداعی
دوم آدمی زاده زار بی نوائی | سخیف البنائی ضعیف الطباعی
ثنائی رود بر دو پا ایستاده | بود گرچه در عهد طفلی رباعی
نه درنده ناخن نه برنده دندان | نه پوینده پائی نه محکم ذراعی
نه در دست گیرائی اصطیادی | نه در پا توانائی انتجاعی
نه در معده آتش پی طبخ آشی | زهر خوردنی در خور ابتلاعی
نه آهن ساعد پی دفع ضاری | نه حیله معاضد بجاب نفاعی
برهنه تن از هر نمط پوست پوشی | که یابد ازان حر و برد اندفاعی
نتاند بسر بردن زندگانی | بتنهائیش زان شده اجتماعی
شده زین سبب در طریق معیشت | بیاری یکدیگر از نوع ساعی

یکی گشت حدّاد و زرّاع دیگر | چو غزّال و نسّاج و خیّاط و راعی
پدید آمده گونه گون کار و پیشه | که نتوان شمردن بحسب دواعی
بداد و ستد حاجت افتاد زان پس | ره بیع پیدا شد و ابتیاعی
ولی چون نبد راست رو در تمدّن | شریعت شدش رهنما در مساعی
بترغیب و ترهیبش افتاده حاجت | مگر زین شود راستی را مراعی
بدین تنگی و ضیق راه معیشت | بود حرص و آزش بدان اتّساعی
که نبود بمقداری از مال و جاهش | (که آرد فراهم بسعی) اقتناعی
بود آسمان تنگ بر همت او | زهی تنگدستی زهی پهن باعی
ندارد هوسهای او انقراضی | ندارد هواهای او انقلاعی
نیارامد از رشک و کین و غرامت | ز حرصیکه دارد بمال و متاعی
گهی بافلانش عبث رشک و کینه | به بهمان گهش خیره بحث و نزاعی
گه از مال و نعمت فراز دلوائی | گه از علم و دانش کشاید فقاعی
همه چیز داند مگر خویشتن را | که بر عقل او ناشته شد زان قناعی
بدین عجز و رسوائی و بی نوائی | که صد گونه درخویش دارد دواعی
نه از پوچ بافی و را انفعالی | نه از یافه لافی و را ارتداعی
بوهمش نماید فلک پست بامی | بچشمش درآید زمین تنگ قاعی
نه مرشادیش راست اصلی بگوهر | نه مراندهش را اساس طباعی
رهین خیالات، با هیچ شادی | رهی محالات، از هیچ لاعی
لئیمی مهینی، با حق اندر نبردی | رجیمی لعینی، با خدا در نزاعی
ظلومی، جهولی، قابیل السجایائی | ملومی، فضولی، الطماعی
ازین نشأت پاک تا چند رانم | سخن، چند بدهم سران را صداعی
همان به با یجاز پیچم عنان را | بر اطناب اکنون زنم الوداعی

عجب نشائی نشأتِ پاک انسیست که در کون پستیش آن ارتفاعی
که از جمله اکوان سرش برفرازد (بدان عجز فطری و ضعف طباعی)
بدین چارگانه صناعات خاصش که بُد حاجتش علّت اختراعی
زجامے صناعی، کسای صناعی لسان صناعی، غذای صناعی

در کشفِ غطاے مرموزِ عنقاے قاف آشیان، وسی مرغ سرگشتهٔ جستجوے آن، و تنبیهِ آن خفّاش منشانِ پوشیدهٔ چشمِ حق بین، از مشاهدهٔ نورِ مبین، و کوتاه نظرانِ محجوب پندار و گمان، از ملاحظهٔ شاهدِ وحدتِ وجود، طاری بر مجالی کثرت، و ساری در مطاوی عوالمِ فطرت:

مرغانِ هوا از رهِ افسانه شنیدند کاندر [illegible] قافست شهِ شان عنقا نام
سیمرغش خوانند که در پیشِ شکوهش سی مرغ چو شاهین است یکی گنجشکِ دام
از چرخ چند ثابت و سیّار چو ارزن وز یم بدمے درکشد آبش [illegible] آشام
بر کوه فتد زلزله در بحر تلاطم چون بال بکوبد پے پرواز [illegible] بام
اندر تهِ بالش چو یکے خایه نماید این گنبدِ فیروزهٔ برین، گرد در اندام
با اینهمه شان و عظمت زو اثری نیست پیدا، نه برین بوم سیاه و نه بران بام
گویند بکوهیست مقامش که ورا نیز جز نام نباشد خبرے در دهن عام
مرغان چو از ایشان بشنیدند کمالش سر بر زده شان شوق و ز دل برده آرام
سی مرغ از ایشان بکمر جهد ببستند و اندر طلبِ او بنهادند فرا، گام
دلداده و شیدا و سراسیمه و بیخود زین سعی نیاسوده چه در بام چه در شام
آواره و سرگشته و تشنه و گرسنه هر سو بشتاب این مشتے بادسر و خام

جوینده‌ٔ چیزے کہ ندانند نشانش پوینده‌ٔ راہی کہ درو نیست اثر گام
چون از پس پس خستگی و کوفتگی شان تن زار و روان کاستہ دل ماندہ ناکام
شد جلوہ نما بر سر شان نور حقیقت برداشتہ از پیش نظر ظلمت اوہام
دیدند بخود باز و رسیدند بخود نیک چون پردۂ پندار دریدند سرانجام
کایشان ہمہ بودند ہمان سیمرغ آنکو بودست درایشان و بدیشان ہمہ ہنگام
ایشان ہمہ او بودند او بود بدیشان در جنبش و آرامش و در خورد و در آشام
پیش و پس و بیرون و درون راست و چپ شان اندر ہمہ اکوان ہمہ ارکان ہمہ اجرام
این منطق طیر است بخود بنگر و دریاب ورنہ ز سلیمان خرد و دیدہ بکن وام

در ترغیب حضرت انسان

بر بودن یکروی و یکزبان ؛

رباعی

اے پاک نژاد روز روشن مانند جز یکروئی و یک زبانی مپسند
چون مار سیہ دل دو زبانی تا کے چون شپرہ روسیہ دو روئی تا چند

مثنوی

گویند بروزگار دیرین (عہد پاکان راست زرین
عہدے کہ دران بدآدمی زاد از آز و نیاز گوئی آزاد
آن خواہش بیش از انچہ شایست وین نالش کم از انچہ بایست)
کار انسان دران چو زر بود کاز زر از سرشش بدر بود
گشتہ در چشم سیر او زان گنج زر و مشت خاک یکسان

مهر و آزرم، پیشکارش بخشایش و شرم، یارِ غارش
یکروئی و سادگی (که باہم از یک شکم اند زاده توام)
بر مردم داشت پادشاہی چون بر ددو دام و مرغ و ماہی
اوّل که زده نیاز راہش و انداخته آز زر بچاہش
مسکین انسان رہِ دو روئی از شبپره بر گرفت گوئی
کاصاں و گہرش زچار پایست و زجاندارانِ شپچر ایست
وضع چشمش چنان فتاده است کش اندک روشنی زیاده است
شب روزی جوں روز خواب تیره شب پیشِ او چو مہتاب
بر حیوان نیست دستبردش برگ و بر و پوستِ اوست خوردش
القصّه ز شبپره سیه روز گر دید بشر، دو رنگی آموز

حکایت

گوینه بعهدِ پاستانی از گردشِ دورِ آسمانی
بکشادیکے، زمانه داور بر وحش و طیر کینه را در
طرفین بہم دراو فتادند دادِ خونریز خوش بدادند
چون آتشِ رزم زد زبانه شد شپره یکسو از میانه
یعنے من ازین گروه نه زانم اندر صفِ رزم چون بمانم
نے مرغم من نه چارپایم بر خود چه دربلا گشایم
یکسو شده زان میان وازدور می دید بحالِ جنگِ پر شور
ہر پلّه، جنگ کش گرانی پیدا شدے، آمدے نہانی
سویش گفتے که از شمایم بیگانه نیم که آشنایم

بخطابِ مرغان، هنگامِ پدید آمدنِ نشانِ فیروزی برایشان؛

گفتے جانورِ ہوایم — روز و شب در ہواست جایم
در عالم باد خفت و خیزم — از خاک چو باد میگریزم
بر خاک مرا چرا نباشد — چون، دردمم و چرا، نباشد
مرغم بہوا ہمینکنم زیست — پرواز و روم بایست در بایست
چون بومم پارسالم آزار — شبخیزم و روزہ دار ہموار
و ز پاکی گوہرم کہ دانند — مرغ عیسیم نام خوانند
داننده، خاصهٔ وجودم — میخواند بہ طایرِ چو بودم

بخطابِ چار پایان، هنگامِ وزیدنِ نسیمِ فیروزی بر پرچم شان؛

گفتے زاصلِ چار پایم — ہرچند کہ در ہواست جایم
دندان بدہان و موے بر تن — شد بر سخنم دلیل روشن
بین نیکو ژرف در وجودم — در وضعِ نہاد و تار و پودم
زنده بچہ از شکم بر آرم — شیرش دہم و بپر بر آرم
در ساختِ درونہ ام بانسان — مانندہ و در ششش و دو پستان

رباعی

بس زار و نژند آدم از مادر زاد — زاری بہرخ او درِ رحمت بگشاد
تا مردم گشت، و شومی بادِ غرور — دادش آن مردمی ہمانا بر باد

مثنوی

یکرہ اے جانان شنو حالِ بشر   کن باصل و فرع او نیکو نظر
اصلِ پستش بنگر و فرع بلند   و آن بلندی کش بخاک اندر فکند
زاد مسکین تن برہنہ خوار وزار   پیش و پس عاری نہ پوشش نے دثار
آلتش نے از پے دفع اذی   حیلتش نے از پے کسبِ غذی
پیل مانا پیکرش زفت و بلند   لیک ہیچش حیلہ نے بہرِ گزند
بر تنش مور و مگس را چیرگی   کیک و پشہ کردہ بروے خیرگی
ماہیانِ آب و مرغانِ ہوا   و آن دد و دام از برو زیرِ ثری
ہر یکے را نیروئے یزدان پاک   داد بر حسبِ سرشتِ آب و خاک
حیلہ و قوّت ز بہرِ جذب و دفع   از پے ضر این و آن از بہرِ نفع
بخششِ او چون این کمی را شد رہین   فیضِ عامت نیست ای یزدان ضنین
طینتِ او این کمی کرد اقتضا   تا چنین بیچارہ گشت و بینوا
لیک لطفت جبرِ نقصانش نمود   فیضِ عامت چشمہا بر وے کشود
جلب و دفعش کان بتنہائی عسیر   بودہ کردی ز اجتماع آن را یسیر
از تمدّن کار و بارش چم گرفت   کشتِ خشکش از تمدّن نم گرفت
آوریدہ حاجتش در جستجو   کردہ لطفِ حق قلاوزیِ او
حاجتِ اعلامِ ہم رازِ نہفت   مر لبش را کرد با گفتار جفت
آتش و آہن ورا یاور شدہ   زین دو یاور کارِ او چون زر شدہ
تا ندانست او برون کردن ز سنگ   نار کارش را نبودہ آب و رنگ
نار بازارِ حیاتش گرم کرد   آہنِ سختش بتابش نرم کرد
تا نیامد درمیان کشت و درود   روزیش را ساز و سامانے نبود

چند گونه دانه را سرمایه کرد در کفِ خاک آن امانت را سپرد
زین تجارت سودها شش آمد بدست رخنهٔ جوع شکم زان سود بست
چارهٔ عریانیش از پشم و موی کرد، کاوردش بدست از جستجوی
خانهٔ نے بست بهر شب بساخت تا ددے بروے نیارد کرد تاخت
بوده انسان تاکنون جاندار خام زین حیل گردید حیوانے تمام
لیک نقصانِ طباع وضعفِ حال شد و را سرمایهٔ فضل و کمال
انفعال از هر سبک رنج و زیان زندگی کردن بامدادِ کسان
قوتِ روزي را بسعی اندوختن چشم بر خیرِ قریبان دوختن
عرضه بودن گونه گون آلام را چاره جستن رنگ رنگ اسقام را
این و مثلِ این دگر رنج و عنا کادمی زاد است دروے مبتلا
داده بودش این همه نیکو سیر کان نمی یابم بدیگر جانور
بخشش و بخشایش و مهر و وفا شرم و آزرم و ولا سوگ و بکا
چون سپاسِ نعمتِ یزدان پاک بادلِ پرزاری و سوز و تپاک
اینت نقصان، کین کمال آورده بر اینت شب، کاورد این روشن سحر
این هنرها لیک (کز مسکینیش زاده) گشته مایهٔ خود بینیش
و آن خرد کز ناکسیش آمد پدید در سرِ او بادِ فرعونے دمید
حیله ها کاموختش طبع نوان بهرِ جلبِ سودش و دفعِ زیان
فتنهٔ خوابیده اش را گفت خیز آتشِ افسرده اش را کرد تیز
شومیِ دانش سرش را خیره کرد و آزِ بالائی دلش را تیره کرد
کز همه حیوان بر تبت برترم وز مهی بر ماه می ساید سرم
بر همه شان مرمرا یزدان گزید یکسره اکوان ز بهرم آفرید
خونِ حیوان ریختن شد دین او کشتنِ شان از هوس آئین او

سادگی در خورد و در آشام و گفت (کان هزاران مصلحت را بود جفت)
داد برباد و ازان ناورد یاد رنجها را در بروی خود گشاد
راستی و یکدلی در کار و بار کان تمدن را سری بود استوار
داد از دست و بجایش ریو و رنگ برگزید آن مایهٔ هر کین و جنگ
کبر کار او بدانجا وا رساند کز سپاس پاک یزدان باز ماند
کبر او پیدا شده از ناکسی وز خسی بر ناکسی ناوارسی

رباعی

جسم تو که کارگاه نور و نار است یک دانش بارگه دو آتش بار است
زین هر سه بارگهه دو سه حرف سره بشنو جانان که دلگشا گفتار است

مثنوی

ببین در تنت کاخ بود و نمود همین کارگاه خدیو وجود
نظر کن درین خانهٔ نه دره خرد سوز دانش گرا یک سره
دو تا آشیان دار پست و بلند شد این کاخ فرخنده و ارجمند
برین جان نواز زنده دانشکده فرودین دو تن پرور آتشکده
روان پاش یک زنده دار بدن پرنده دگر خوار بار بدن
برین آشیان گنبدی پرنگار بدیوار و باش دژی استوار دژ قلعه را
درو روزنه هفت یا تا بدان پی حس و تا بانی آن مکان
پر از جوهر نغز و نرم و عزیز که سرچشمهٔ جنبش است و تمیز
ز سرچشمه جوها روان سربسر پی لمس و شم و ذوق و سمع و بصر

وزین چشمه نهریست صافی نخاع | پی جنبش و حس زیرین بقاع
رئیسانِ دژبان درو پنج تن | جواسیس و روزی سگالِ بدن
همه کاردارانِ دیوان جان | زسود و زیانش آگهی وارسان
همه دانش و رای و ذکر و قیاس | بزاید ازین پنجگانه حواس
کزین چار تا راست در سر مکان | که گردیده آن شش و یک تا پدان
ولی پنجمین کش معیّن مقام | به سر نیست باشد در اعضا تمام
فروغ است رونق دهِ کارشان | [illegible] روز زان گرم بازارِ شان
شبانگه فتد کارِشان از نظام | بخوابِ پریشان درون از ظلام
زنورِ سحر، غول رهزن سیاه | رمد، جان دگر باره آید براه
خداوندِ دژ، نورِ یزدانِ پاک | خرد خوانمش [illegible]، گهش جانِ پاک

رباعی

عمر تو دو رنگ آمده از لیل و نهار | جان روشن ماز روز، و مظلم شبِ تار
ازخوابِ پریشان زندش شب برهم | آن مایه که روز کرده بودش درکار

مثنوی

کنون زآشیانِ فرودین، سخن | شنو، ای ~~[illegible]~~ گرامی شمشاد بن
دو بهر آمده این فرودین مکان | سدی گوشتین حاجز اندر میان
یکی سینه اورنگِ سلطان نشین | که سلطانِ تن دل، بروشد مکین
شکم دیگر آن مطبخِ عامِ تن | کزو قوت جویست یکسر بدن
شکم راسوی راست پائین نست جای | بچپ سینه گردیده بالا گرای
دو مجرا فرود آمده از دهان | زحلقوم اول، و زبلعوم آن

مری نامِ آن، نای ماکول پس شده قصبه این، پیش نای نفس
شده بافیم معده آن، متصل بشش گشته این، بهرِ ترویح دل
خداوندِ تاب و فر، آتش گهر روان پاشش حارِ غریزی مقر
فرو زنده وزنده دارِ بدن حیاتِ تن و شهریارِ بدن
و مادم ز بادِ نفس تابناک که آبستن آمد زنیروی پاک
بهین نوش، آذر برین بارگاه زنارِ سمائی درین کارگاه
شکم را که شیلانچی و خوالگر شد و، جمله اعضا از و قوت خور
تو ناش مهین آذرآبادنه دران هفت تن کارکن مه وکه
دوتا زان میان مهتر و سرور اند دگر پنج، اتباعِ شان کهتر اند
دو مهتر، یکی معده، دیگر جگر، نخست آشپز، دوم اخلاطگر،
خورد معده از فم خورش نو بنو دهد خورده را صورت آش جو
جگر گیرد آن آش را اندرون ز بهرِ چه، از بهرِ تولیدِ خون
کر خون شد غذای تمامی بدن بگیرد ازو تن نباتِ حسن
جگر را تبع، زهره، گرده، طحال، مثان است و روده، دگر را عیال

رباعی

درکارِ شکم بچشم خواری منگر ازوضع ونهادِ پستش ای خوب سیر
کاعیانِ بدن روزی ازو میگیرند وآرند فرا، سامانش چون چاکر

رباعی

ارکانِ تنت کز شرفا و اجلاف جمع آمده در شهرِ تن اند از اطراف
درکارِ تمدن آنچنان یارِ هم اند ازدل، که نیا ئی ازمیان بوی خلاف

مثنوی

چو لختی ازین کاخ فرّخ بنا که جان و روان شد درو کدخدا
وزین هرسه جا، راس، وصدر، وشکم سخن گفته شد، موجز و منتظم
ز پیوند و همدردی و اتحاد (که دارند ارکان بصدق و سداد)
بگویم کنون از رهِ اختصار شنو اے دلارام زیبا نگار
همه شهریانِ مدینه بدن ز اتباعِ جان و، ز اشیاعِ تن
همه کارداران بالا و پست مِه کار فرما، کِهِ زیر دست
چه کرسی نشینانِ اعیان سر چه پائین پرستانِ ارذال در
چه پا مردِ کل، پاے خاکی نهاد چه یاریگر هرهمه، دست راد
همه یک یک انباز و یارِ هم اند ز هم دور گرچه سر و اشکم اند
نگهداشتن پروریدن بدن شده غایتِ یکسر ارکانِ تن
شکم را معین سر، باعدادِ قوت شکم یاورِ سر، بامدادِ قوت
زخار کفِ پا شود سر، زبون دهد دست، و خار آرد از پا برون
شود خشک لب گر، دَوَد پاشتاب دهد دست، پس بالبِ تشنه آب
شود سر، ز رنج تنش دردناک ز دردِ سرش، در تن افتد تپاک
ز پائین پرستانِ بول و براز کسی نیست ازین انجمن بی نیاز
همان دل که تن را فروزندگی روان و، توان و، فرو، زندگی
ازو یست، باشد بحق شهریار ز آزرم و مهرش دثار و شعار
ز هر خطهٔ کشورش آگهی غمین گردد از رنج کمتر رهی

خاتمه

چه فرخنده کامکاب هرا نجمن رهِ یاری و ایتلافِ حسن
زارکانِ تن نیک گیرند یاد که چون رفت باید طریق و داد
که خیرد زهمدردی و ایتلاف گریزد زخود کامی و اختلاف

غلط‌نامه



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۷	کمنر	کمتر
۱۰	۱۲	نصلف	تصلف
۱۱	۱۷	راسنی	راستی
۱۲	۱۶	کبنه	کینه
۱۵	۱۷	داشنه	داشته
۱۹	۳	گر	کر
۲۴	۱۵	بشافت	بشتافت
۲۵	۱۰	این	این
۲۹	۱۶	یکسی	بیکسی
ایضا	۱۷	رشته‌ها ی	رشته‌هاے
۳۱	۷	را دی	رادی
۳۲	۱۲	قروشی	فروشی
۴۰	۳	ماگزیر	ناگزیر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۳	۱۲	آنجعت	آنجماعت
ایضا	۱۳	نفقد	تفقد
۴۴	۱۵	ظر	نظر
۴۵	۲	بتاقایین	بتاقبین
۴۷	۱۵	ماسنی	ماستی
۴۹	۱۵	پرده	پردهٔ
۵۰	۲	حداے	خداے
۵۲	۱۸	راسنین	راستین
ایضا	ایضا	پاسنان	پاستان
ایضا	۲۰	زرف	ژرف
۵۷	۱۱	آسمانست	آسمانیست
ایضا	۱۵	بود	بود
۵۸	۱۸	ماسنی	ماستی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۰	۷	لرگ	گرگ
ایضا	۱۳	ابن	این
۶۲	۱۷	یا	یار
۶۸	۱۶	پاسنان	پاستان
۷۴	۴	قوال	نوال
ایضا	۲۰	ہ	به
ایضا	ایضا	آئنه	آئینه
۷۵	۱۷	خوی	خوئی
ایضا	۱۹	نشسے	نشستے
ایضا	ایضا	وزم	دژم
ایضا	۲۰	بیمار	تیمار
۷۶	۷	دز	دل
ایضا	۲۱	راسنی	راستی
۷۸	۱	بگرفمم	بگرفتم
ایضا	۶	آمین	امین
ایضا	۹	کنجشاک	کنجشک
۷۹	۳	معمارے	معیارے
۸۱	۱	لشت	گشت
ایضا	۳	حابت	حاجت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضا	۱۹	زجیمی	رجیمی
۸۲	۱۸	ازیسان	ازینسان
۸۳	۱	بدانند	ندانند
ایضا	۱۹	گنہ	گنج
۸۴	۳	مرغ	مرغ
ایضا	۵	سکیین	سکین
ایضا	۲۰	نیسم	نیم
۸۵	۴	عال	عالم
۸۶	۲	ںظر	نظر
ایضا	۵	ار پے	از پے
ایضا	۲	نبابش	تبابش
۸۸	۶	ماوارسی	ناوارسی
ایضا	۸	وانس	دانش
۹۰	۲۰	نیانی	نیابی
۹۱	۳	گفہ	گفته
ایضا	ایضا	منظم	منتظم
ایضا	۱۶	انجمن	انجمن
۹۲	۴	حیزد	خیزد
ایضا	ایضا	اخلاف	اختلاف

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔